

چگونه با قدرت آشنا شدم!؟

نویسنده: مونا زارع



محتوای این کتاب الکترونیکی، مجموعه یادداشتهای طنز «چگونه با پدرت آشنا شدم؟» نوشته خانم مونا زارع در روزنامه شهروند می‌باشد. این یادداشت‌ها، مجموعه‌ی نامه‌هایی است که نویسنده در قالب طنز برای دخترش نوشته و از چگونگی آشنایی با پدر دخترش، سخن گفته است.

فهرست مطالب

- نامه شماره ۱ (دکتر بهروز) ۵
- نامه شماره ۲ (خلبان کامران) ۱۰
- نامه شماره ۳ (مارلون فرانسوی) ۱۵
- نامه شماره ۴ (جمال پخته) ۲۰
- نامه شماره ۵ (سینا و تخم اژدهایش) ۲۵
- نامه شماره ۶ (سلطان) ۳۰
- نامه شماره ۷ (معلم خصوصی) ۳۵
- نامه شماره ۸ (شهرز طاهره) ۴۰
- نامه شماره ۹ (جاوید و فک و فامیلش) ۴۵
- نامه شماره ۱۰ (کارمند باجه شماره ۴) ۵۰
- نامه شماره ۱۱ (دیپلمات خانواده ما) ۵۵

- نامه شماره ۱۲ (تاکسی محله) ۶۰
- نامه شماره ۱۲+۱ (عاشق شدن در یک سوت) ۶۵
- نامه شماره ۱۴ (شوهر مشاور) ۷۰
- نامه شماره ۱۵ (عشق یا آدامس نعنا) ۷۵
- نامه شماره ۱۶ (شوهر گویا!) ۸۰
- نامه شماره ۱۷ (استانبول، شهر عشق!) ۸۵
- نامه شماره ۱۸ (خانه وفایی) ۹۰
- نامه شماره ۱۹ (شوهر مدافع!) ۹۵
- نامه شماره ۲۰ (خدای منچ) ۱۰۰
- نامه شماره ۲۱ (شوهر متخصص!) ۱۰۵
- نامه شماره ۲۲ (کت بی صاحب) ۱۱۰
- نامه شماره ۲۳ (قانون جذب) ۱۱۵

- نامه شماره ۲۴ (داماد شب کار) ۱۲۰
- نامه شماره ۲۵ (قصه‌ها) ۱۲۶
- نامه شماره ۲۶ (از ختنه سورون تا عروسی!) ۱۳۲
- نامه شماره ۲۷ (نامه بی شوهر) ۱۳۸
- نامه شماره ۲۸ (بارسلونای کوچه شصت و سوم) ۱۴۳
- نامه شماره ۲۹ (پسر آقای رییس) ۱۴۹
- نامه شماره ۳۰ (عکس دونفره) ۱۵۵
- نامه شماره ۳۱ (شوهر بی منت) ۱۶۱
- نامه شماره ۳۲ (مردا همه همین!) ۱۶۷
- نامه شماره ۳۳ (ازدواج شفاف!) ۱۷۳
- نامه شماره ۳۴ (یه مرد واقعی!) ۱۷۹
- نامه شماره ۳۵ (سیندرلا بازمی‌گردد!) ۱۸۵

نامه شماره ۳۶ (وفور نعمت!) ۱۹۱

نامه شماره ۳۷ (عشق اول) ۱۹۸

نامه شماره آخر ۲۰۴

نامه شماره ۱ (دکتر بهروز)

ساعت ۷ صبح یک روز جمعه بود که تصمیم گرفتم شوهر داشته باشم. دقیقا فردای عروسی دخترعمویم، از خواب که بیدار شدم دیدم جایش خالیست! پدرت را می‌گویم. اولش شک کردم نکند جای یک چیز دیگر خالی شده و من جای شوهر اشتباه گرفتم! دو سه باری در رختخواب غلت زدم و هر چقدر فکر کردم تا به یک نکته آبرومندانه‌تری برسم، باز می‌رسیدم به شوهر. یعنی حالا که فکر می‌کنم از همان عروسی دیشب دقیقا همان وقتی که همه مردها دم در سالن عروسی منتظر خانم‌ها ایستاده بودند و سرشان غر می‌زدند و کسی نبود عروسی را کوفتم کند و بچه را بیندازد روی دوشم تا با کفش پاشنه بلند، بچه تنبان خیس شده را خرکش کنم و با مژه نصفه کنده شده اشکم را در بیاورد که به خاطر خستگی‌اش نمی‌رویم دنبال عروس، دقیقا همان

موقع، در اوج آزادی دلم شوهر خواست! جای گند زدن پدرت در زندگی مجردی‌ام خالی بود و من تصمیم گرفتم جایش را پر کنم!

اولین گزینه‌ام بهروز پسر عمو اسدالله بود. چون که دم دست‌ترین گزینه بود. خانه‌شان کوچه پایینی بود. با خودم گفتم همین الان هم بخواهد من را بگیرد، با احتساب زمان ته ریش زدنش و توالی رفتنشان و رسیدنشان به این‌جا تا ۹ صبح دیگر ازدواج کرده‌ایم. موبایلم را برداشتم و به بهروز پیامک زدم: «کی وقت داری ازدواج کنیم؟»

می‌گفتند بهروز مغز پزشکی است. اما عمو اسدالله می‌خندید و می‌گفت نطفه‌اش از خودم است، حرف مفت است! راست هم می‌گفت. هنوز هم عمو اسدالله با این هیکل و دو من سیبیل به کیسه صفرا می‌گوید صفورا! همیشه هم از این اندامش به نیکی یاد می‌کرد چون هم نام زن عمو است! هرچقدر هم بهروز می‌گفت صفرا یک کیسه بوگندوی ضایع است، باز هم عمو خودش را لوس می‌کرد و داد می‌زد کیسه صفورای من کیه؟؟ زن عمو هم هر بار

ریسه می‌رفت و می‌گفت: من من! با این حال می‌گفتند بهروز مغز پزشکی است! نه این که فکر کنی پزشک است نه! از وقتی یکی از دوره‌های کمک‌های اولیه را ثبت‌نام کرده بود و تنفس مصنوعی یاد گرفته بود، فامیل ندید بدید ما دکتر صدایش می‌کردند! زن عمو هم می‌گفت پسرش یکجور منحصر به فردی تنفس مصنوعی می‌دهد که تمام فرورفتگی‌ها آدم پف می‌کند می‌زند بیرون! خانوادگی می‌گفتند از وقتی بهروز این قدر مهارت پیدا کرده دیگر پایشان به دکتر باز نشده! یعنی اگر بهروز پدر تو می‌شد می‌توانستی افتخار بکنی که پدرت مکتبی جدید در علم پزشکی ایجاد کرده که یبوست و آرتروز و ورم پانکراس را هم با تنفس مصنوعی درمان می‌کند!

بهروز هنوز جوابم را نداده بود. یک حالت بیشتر نداشت؛ قضیه را کف دست زن عمو کیسه صفورا گذاشته، او هم از ترس این وصلت خودش را به مردن زده! یعنی کارش این است! تا آن روز ۶۲ بار بر سر هر قضیه‌ای که به مغزش فشار بیاورد سریع خودش را به مردن زده بود تا فضا را متشنج کند! آخرین

بار می‌خواست ۸۵ تومان را جلوی جمع تقسیم بر سه کند. چون عددش

رند نبود مغزش داغ کرد و خودش را به مردن زد تا کم نیاورد!

پیغامی از بهروز آمد: «نمی‌تونم! ماما صاف مرده!»

از کوره در رفتم. پسرک بیکار بی‌عاری یا شوخی‌اش گرفته بود یا بازی زن عمو

را باور کرده بود.

برایش نوشتم: «محل نذار زنده میشه! کی میای خواستگاری؟»

دوباره بهروز پیغام داد: «مرده!»

در روز اول وارد چالش عروس و مادر شوهر بازی شده بودم خنده‌ام گرفت!

از خنده سر و ته شده بودم که ماما با لباس مشکی در اتاقم را باز کرد. از

شکل نشستیم روی صندلی جیغی کشید و گفت: «زن عمو صاف مرده جدی

جدی مرد!»

زن عمو کیسه صاف صاف ساعت ۷ صبح جمعه مرده بود. بهروز و مادرش صاف

پیغام من را خوانده بودند و به حماقت من آن قدر خندیده بودند که باعث

فشرده‌گی عضلات قلب صفورا شده بود. بهروز هم تا توانسته بود تنفس مصنوعی وارد کرده بود و باعث ترکیده‌گی شش‌های مادرش شده بود! مرگ غم‌انگیزی بود. می‌گفتند جسد صفورا نیم متر با زمین فاصله داشت و هوای پر شده در بدنش خالی نمی‌شد! بهروز دیگر عمرا با من ازدواج می‌کرد. خودت هم میدانی که بهروز پدرت نشد اما فردای مرگ صفورا مسیر ازدواجم تغییر کرد و با کسی آشنا شدم که فکر کردم چرا پدرت یک خلبان

نباشد...!

قربانت – مادرت

نامه شماره ۲ (خلبان کامران)

زن عمو صفورا را هم بد موقع مرد! از این که برایش گریه‌ام نمی‌گرفت معذب بودم و مجبور بودم هر وقت جمع به اوج هیجان می‌رسید و یکهو از بغض می‌ترکید، لب‌هایم را الکی بلرزانم که یعنی بغض امانم را بریده و بدوم سمت اتاق زن عمو! اتاقش پر بود از کوبلن‌های نیمه دوخته شده و عکس‌های پسرش بهروز. روی تختش ولو شدم و تمرین باد کردن آدامس کردم. نه این که فکر کنی مادرت در آن سن و سال بچه بازی‌اش گرفته بود، نه! از آن جهت که اگر قرار بود با مردی آشنا بشوم به نظرم مهارت آدامس باد کردن جلوی من می‌توانست حرکت فریبنده و اغواکننده‌ای باشد. داشتم لحظه مردن صفورا را تصور می‌کردم که از زیر تخت صدایی به گوشم رسید. شبیه صدای دندان قروچه موش خانگی‌ام بود که حالا نوه‌اش دست توست. دستم را زیر تخت بردم. به چیزی خورد که بزرگتر از یک موش بود! خیلی بزرگتر. چیزی

که هم لباس داشت، هم عینک و در برخی نواحی مو! با ناخن‌هایم چنگش گرفتم تا فرار نکند و سرم را به زیر تخت بردم. صحنه‌ای دیدم که فراموشم نمی‌شود. یک مرد با لباس خلبانی درحالی‌که تعدادی عکس را توی دهانش چپانده بود زیر تخت صفورا پنهان شده بود.

کامران بود! خواهرزاده صفورا. از زیر تخت بیرون آمده بود و روبه‌رویم نشسته بود. چندسال قبلش همینجا او را دیده بودم. آن موقع‌ها آن قدر زشت بود که هر بار بعد از دیدنش تا یک هفته غذا از گلویمان پایین نمی‌رفت. اما حالا انگار با آدم جدیدی روبه‌رو شده بودم. جنتلمنی با موهای خوش‌حالت، دماغ سربالا، دندانهای ردیف و خلبان! همین‌که یادم افتاد خلبان است ناخودآگاه آدامسم را جلوی‌ش باد کردم. خنده‌اش گرفت. تا خندید دیدم تکه‌ای از عکس بهروز لای دندان جلوی‌ش

گیر کرده! گفتم: «یه تیکه بهروز لای دندونتون مونده!»

با ناخن دندانش را پاک کرد و گفت: «نمی‌دونم چرا عکسای بهروز خیلی‌ام دیر هضمه!»

حرفش را نفهمیدم! لباسش آن‌قدر شیک و درجه یک بود و بوی هواپیمای نو می‌داد که دوباره آدامسم را باد کردم! برایم تعریف کرد که مستقیم از پرواز توکیو آمده این‌جا، باز آدامسم باد شد! و فردا برمی‌گردد به ایتالیا، آدامسم بیشتر باد شد! کلاهش را برداشت و دستی در موهایش کشید، آدامسم آن‌قدر بزرگ شده بود که فاصله میان من و کامران را پر کرده بود! عینک دودی خلبانی‌اش را در جیب کتش گذاشت. دیگر دهانم داشت کف می‌کرد که ترکاندمش! هیچ‌وقت نمی‌دانستم که این‌قدر عقده مال دنیا و ظواهر شیک را دارم که بعد از ۵ دقیقه ملاقات با یک خلبان تا این سطح از اغواگری را جلوی راه بیاندازم! سعی کردم هول‌بازی

در نیاورم، اما در پس ذهنم تصمیم گرفتم با کامران ازدواج کنم. قبل از این‌که چیزی بپرسم خودش برایم تعریف کرد خاله صفورایش گنجینه‌ای از

عکس‌های دوران قیافه چندان کامران داشته است و حالا می‌ترسیده عکس‌هایش بعد از مرگ خاله‌اش بیفتد دست این و آن! می‌گفت عادت دارد عکس‌های گذشته‌اش را بخورد چون اینطور از نابودی‌شان مطمئن‌تر است و همه‌شان را با دستان خودش درون خودش حل و تبدیل به نیستی کرده. هرچند از نظر من با دستانش که نه با یک جای دیگرش این پروسه حل کردن را انجام می‌داد و به آن چیزی که تبدیلتش می‌کرد اسمش نیستی نبود، یک چیز دیگر بود! خلاصه اگر کامران پدرت بود می‌توانستی افتخار کنی پدرت به کود انسانی می‌گویدی نیستی!

چند روزی خودم را به کامران چسباندم تا ازدواجمان را با او درمیان بگذارم. هر جا می‌رفتیم مدام با دو دستش درهای خروجی‌اش را نشانم می‌داد. می‌گفت قبل از این که خلبان شود به امید این ژست و اداهای نشان دادن درهای خروجی و پانتومیم ماسک اکسیژن و پخش کردن آبنبات مرارت‌ها کشیده تا خلبان شود اما آخرش فهمیده اینها کار مهماندار است و راه را عوضی آمده! خلبان دیوانه نه‌تنها عادت کرده بود عکس‌های قدیمی‌اش را

بخورد بلکه هر وسیله‌ای که خاطره بدی را به یادش می‌آورد، یگراست در دهانش می‌کرد و قورتش می‌داد. آخرین بار دیدم تا دو روز پیژامه کودکی‌اش را بخاطر خاطرات بد شب ادراری‌اش تکه تکه می‌خورد! همه ترسم این بود که وقتی ازدواج کردیم از اخلاق‌های بابا خوشش نیاید و یک روز به صرف عصرانه بابا را بگذارد لای نان سنگک و بخورد! همه اینها به کنار، دفع کردن این همه وسیله برای کامران باید مرگ‌آور باشد و برای من مرگ زود هنگام شوهر، آن هم با آن همه بچه قد و نیم‌قدی که می‌خواستم داشته باشم، ترسناک بود. هرچند بعد از چندسال شنیدم کامران بعد از خوردن نیمی از زندگی و همسرش فقط مقداری افتادگی روده پیدا کرده است و زنده است! آن روزها بیشتر از این غول بیابانی جنتلمن می‌ترسیدم! می‌دانم شاید دوست داشتی پدرت یک خلبان جنتلمن باشد، اما در آخرین ملاقاتم با کامران و دیدن یکی از مسافران‌ش فکر کردم پدرت حتما باید یک توریست فرانسوی باشد...

تا بعد – مادرت

نامه شماره ۳ (مارلون فرانسوی)

پرواز شماره ۱۵۲۳ به مقصد فرانسه که پرید دیگر کامران را ندیدم. خانوادگی آمده بودیم فرودگاه استقبال خاله شهین وراج. وقتی از ایران رفت همه در فرودگاه برایش گریه می کردیم اما تا یک هفته به خاطر خلاص شدنمان به همدیگر شام دادیم! حالا بعد از ۸سال به جرم وراجی های قطع نشدن اش و اخلال در نظم کشور، دیپورت شده بود! دایی منوچهر بسته پنبه اش را دستش گرفته بود و با دهن کجی بین همه مان پخش می کرد تا در گوشمان بگذاریم. می گفت این پنبه ها مثل آن ۸سال پیش نیست و از مالزی آورده است و صدای شهین را از پشتش پس نمی دهد. پنبه ها را در گوشم گذاشتم و از سر بیکاری تصمیم گرفتم تیری در تاریکی حواله یافتن شوهر بکنم. قیافه ام را شبیه طلبکارهای گم کرده کردم و از اطلاعات فرودگاه خواستم به انگلیسی شوهرم را پیچ کند! با خودم گفتم شاید بین این جمعیت یک

خارجی بی‌پدرمادر پیدا شود که بخواهد شوهر من شود! به پیشخوان اطلاعات تکیه داده بودم و منتظر بودم که یک چرخ باربری چمدان به پهلویم کوبیده شد و من را پخش زمین کرد و چمدان‌هایش روی نعشم ریخت. از درد احساس می‌کردم نیمی از چرخ در پهلویم گیر کرده. پسری مو طلایی که چرخش را به من زده بود، بالای سرم آمد. کمی خم شد تا هوشیاری‌ام را بسنجد که یقه‌اش را گرفتم و گفتم: «ازدواج کنیم دیگه؟» نگاهی به یقه‌اش و بعد من کرد و چیزی گفت که نشنیدم. خودم هم می‌فهمیدم بی‌شوهری کمی به سمت وحشی‌گری سوقم داده اما زمان هم برایم تنگ بود. مردک کمرنگ سرجایش می‌خکوب شده بود. یقه‌اش را ول کردم تا چمدان‌هایش را از رویم بردارد و روی چرخش بگذارد. از جیبش کاغذی در آورد و نشانم داد. روی کاغذ نوشته بود: «مارلون عزیز از این که نتوانستم بدرقه‌ات کنم، متاسفم. اسماعیل تو را بی‌دردسر از گیت رد می‌کند. نگران چیزی نباش!»

از پرواز فرانسه جا مانده بود. دو سه باری یادداشت را خواندم تا کمی فکر کنم. سرم را بالا آوردم و گوشه لبم را جمع کردم تا خنده‌ام نگیرد و به انگلیسی گفتم: «من اسماعیل هستم! ولی جا موندی.»

مارلون بوی عجیبی می‌داد! بوی گنیدگی و رطوبت. سخت راه می‌رفت و وقتی حرکت می‌کرد انگار سنگ و آهن روی زمین کشیده می‌شد! تعادل نداشت و هیكلش یک جور عجیبی کج و کوله و نافرمان بود و قسمت‌هایی از بدنش زیادی بیرون زده بود! برایم اینها مشکلی نبود. فوقش یکبار می‌دادیم بهروز که با تنفس مصنوعی، یکدستش کند! مشکلم این بود که مارلون انگار لال بود و با اعتماد به نفس یکسره بی‌صدا حرف می‌زد! این را وقتی مطمئن شدم که مارلون را به خانواده‌ام در فرودگاه نشان دادم و همه مات و مبهوت نگاهش می‌کردند که چه می‌گوید. مارلون هم از این که هیچ کدام مان متوجه زبان بی‌صدایش نمی‌شدیم کلافه شده بود. داشتن یک شوهر بی‌صدا بد نیست اما حوصله سربر است! همه خاصیت یک فرانسوی هم به

ژیغلی پغلی گفتنش است که راه به راه در فامیل حرف بزند و پزش را بدهی. سرت را درد نیاورم اما زندگی من به خاطر یک بسته پنبه مالزیایی خراب شد! در خانواده فقط خاله شهین و دخترش پنبه در گوش‌شان نبود و حالا مارلون داماد خاله شهین است! مارلون واقعا به دنبال یک دختر ایرانی برای ازدواج می‌گشت تا راحت‌تر قاچاق آثار باستانی کند اما دلش یک زن کر نمی‌خواست! درواقع آن شب مارلون لال نبود، ما خانوادگی با آن پنبه‌های لعنتی کر شده بودیم! سیما، دختر شهین هم درعرض یک ربع تنور را چسباند و مارلون دامادشان شد. هرچند سیما شانس نیاورد دو روز بعد موقع رفتنشان به فرانسه، مارلون به خاطر جاساز کردن نصف تخت جمشید در خودش بازداشت شد. هنوز هم مارلون و سیما و بچه‌هایشان آثار باستانی در خودشان جا ساز می‌کنند و می‌دزدند و همه‌شان از بس ستون در خودشان جا دادند فرم آدمیزاد ندارند و کش آمدند! مارلون هنوز هم من را اسماعیل و گاهی اسی خانوم صدا می‌کند. خاله شهین هم از ذوق شوهر کردن دختر زشتش لکنت گرفت! اولش خوشحال بودیم از وراجی‌هایش خلاص شدیم اما

بعدها مجبور شدیم همان حرفها را با ۱۰ بار تکرار گوش کنیم! می دانم شاید دوست داشتنی پدرت یک نژاد فرانسوی بود اما فکر کردم باید با یک مرد پخته آشنا شوم که جمال را دیدم...

تا بعد – دلتنگت مادرت

نامه شماره ۴ (جمال پخته)

همه چیز از آن فال لعنتی شروع شد! آن چند ماهی که خاله شهین در خانه ما چنبره زده بود یکسره فال قهوه به خوردمان می داد. خاله شهین هم دروغگو بود، هم وراج و هم دارای لکنت زبان! ترکیب یک آدمی که با لکنت یکسره دروغ وراجی کند ترسناک است اما در آخرین فالش شوهرم را ته فنجان دید! ابروهایش را درهم کشید و داد زد: «اول اسس سمش ج داره!» کله اش را در فنجان فرو کرد و دوباره جیغ زد: «خیییلی دوستت داره!» باورم نمی شد! یعنی یک بی همه چیز این قدر دوستم داشت و زبان باز نمی کرد! فنجان را از دستش قاپیدم و بین یک مشت لکه قهوه ای دنبال پدرت گشتم. تلاشم بی فایده بود. باید پیدایش می کردم. دفترچه تلفن خانه را برداشتم و به دنبال اسم هایی که با «ج» شروع می شد گشتم. فقط یک نفر بود؛ آقا جمال!

حتما خودش بود. شماره‌اش را برداشتم و پیامکی برایش نوشتم: «منم همین‌طور جمال!» چند دقیقه‌ای بیشتر طول نکشید که جوابم را داد: «چی؟»

انگار زیادی تودار بود. لب‌هایم را شتری کردم – یعنی هر وقت بخوام تأثیرگذار شوم نمی‌دانم چرا این کار را می‌کنم – و پیام دوم را نوشتم: «از احساسات خبر دارم! سخت نگیر، بیا منو بگیر»

سریع جواب داد: «جدی؟! بگیرمت؟ امروز کجایی؟»

باورم نمی‌شد او هم مثل من این‌قدر حالت ازدواج پیدا کرده است! یک بند برایش پیام می‌داد و می‌پرسید «هانی؟ مرد پخته دوست داری؟» در پیغام‌های بعدی فهمیدیم همان شب هر دو به عروسی مارلون و سیما دعوتیم و می‌توانیم همان‌جا ازدوجمان را یکسره کنیم!

آن شب عکسی از جمال نداشتم تا پیدایش کنم و فنجان قهوه‌ام را با خودم برده بود و هر کسی را می‌دیدم ته فنجان را نشانش می‌دادم و می‌گفتم: «این آقارو ندیدید؟»

خاله شهین هم که با ۵ کیلو موی مصنوعی رو سرش تعادل راه رفتن نداشت، هرچند دقیقه روی زمین پخش می‌شد و حرص می‌خورد که پدر شوهرش بالای طاقچه اتاق عقد نشسته و پایین نمی‌آید چون می‌خواهد قدش بلندتر از داماد باشد! خاطرمد آمد که پدر شوهرش کوتوله بود. خاله شهین گفته بود قد پدرشوهرش تا زانوهای زن مرحومش هم نمی‌رسیده و عادت داشته برود روی طاقچه و کمد بایستد تا قدش به زنش برسد. خاله می‌خندید و می‌گفت برایش عجیب است پدرشوهرش چطور توانسته با این قد و قواره آن هم از بالای کمد و طاقچه، پنج پسر غول از خودش به بجا بگذارد. میان حرف‌های خاله شهین بالاخره جمال پیغام داد در اتاق عقد منتظرم است. تا وارد اتاق شدم کفشم به لوله‌ای که روی زمین افتاده بود گیر کرد و به زمین خوردم. سرم را بالا آوردم و دیدم لوله یک طرفش به پیرمردی که روی طاقچه نشسته

و یک طرف دیگرش به یک کیسه آویزان زرد رنگ وصل بود! یکجوری تن و بدنش می لرزید که آدمیزاد دچار خطای دید می شد! چشمم را گرداندم تا به دنبال جمال بگردم که پیرمرد گفت: «کی ازدواج کنیم؟»

گند زده بودم! جمال همان پدر شوهر خاله شهین بود! مردک آن قدر پخته شده بود که ماهیچه‌هایش مغز پخت شده بودند و کنترل رساندنش تا دستشویی را نداشتند! دستکم ۱۰۵ سال داشت و از بس استخوان‌هایش در هم رفته بود دیگر ۳۰ سانت بیشتر نداشت. کله کچلش را خاراند و گفت: «بیبی کی بگیری مت؟» ۳۰ سانت اعتماد به نفس چروکیده که آب زیر پوستش به یک ته استکان هم نمی‌رسید از من درخواست ازدواج می‌کرد! یعنی اگر جمال پدرت می‌شد، شاید دیگر نمی‌شد برای تو نامه بنویسم! کلا نمی‌شد. امکانش نبود اصلا با آن وضع پدر شود!

خندهام گرفت و گفتم: «آخه شما هنوز کوچیکی! بذار ۳۰ سال دیگه بزرگ شدی بیا!» سرخ شد و همراه با کفی که از گوشه دهانش تولید می کرد از بالای طاقچه داد می زد: «میگم بیا بگیرمت!»

گندی بود که خودم زده بودم. چند قدم عقب رفتم که بیشتر عصبانی شد! از جایش بلند شد و چند لوله و ماسک اکسیژن و کیسه آب گرم از زیرش افتاد. خیز برداشت تا از طاقچه به سمتم بپرد. خواستم جلوییش را بگیرم که پرید! ارتفاع طاقچه تا زمین یک مترو نیم بود و می توانی تصور کنی این ارتفاع، برای یک آدم ۳۰ سانتی عدد کمی نیست. چیزی ازش نماند و لهیده شده بود. باورم نمی شد اما ازدواج من تا آن روز دو کشته به جا گذاشته بود اما با دیدن سینا – نوه جمال – در مراسم ختم جمال فکر کردم پدرت باید یک فیلسوف باشد...

تا بعد – مادرت

نامه شماره ۵ (سینا و تخم اژدهایش)

شام ختم آقا جمال از گلویم پایین نمی‌رفت. همه فامیل می‌دانستند من باعث مرگ جمال شده بودم و همه اموال جمال را یک شبه گذاشته بودم کف دست‌شان به‌خصوص سینا – نوه جمال – که می‌گفتند سوگلی جمال بوده و بیشترین سهم ارث به او رسیده. پسری با موهای فرفری آشفته و عینک شکسته و هیکل استخوانی که به خودش چیزی شبیه یک بالشتک بسته بود و وقتی می‌نشست، حواسش به بالشتکش بود تا دقیقا زیرش قرار بگیرد. شبیه آنهایی بود که دیسک کمرشان بیرون زده و باید زیرشان نرم باشد، اما خودش برایم گفت روی تخم اژدها خوابیده است! داشتیم شام مرگ جمال را می‌خوردیم که برایم تعریف کرد کنار اتوبان پیدایش کرده و شک ندارد آخرین تخم اژدهای باقی مانده است و از آن روز آن را به خودش در جای گرم بسته است تا بچه اژدهایش دم بکشد. همین که از بالای قاب

عینکش داشت نگاهم می کرد و می گفت فلسفه خوانده است، فهمیدم خودش است! شوهری فیلسوف و افسرده اما پولدار، با سابقه ۱۲ بار خودکشی که ۱۱ بار آن با خفگی بود! هرچند شنیده بودم جوری خودش را می کشد که نمیرد و ادا و اطوارش است. فکرش را هم بکنی این که با دست دماغت را نیم ساعت بگیری و لپ هایت را باد کنی و توقع داشته باشی خفه شوی و فکر کنی از هیچ درزی، هوا واردت نمی شود بچه بازی است! کمی صندلی ام را به سینا نزدیک تر کردم که جسم سنگینی میان مان افتاد! دختری با شانه های پت و پهن طوری خودش را روی میز کوباند و میان من و سینا فاصله انداخت که سینای ریقو را به چند متر آن طرف تر پرت کرد. یک جوری جلوی سینا از گریه می لرزید و تسلیت می گفت که فهمیدم قضیه فراتر از یک تسلیت است! می شناختمش! ژاله دختر مهین خانم بود. قدیم ها ژاله را دخترغولی صدا می کردیم چون غیر از دوتا شاخ تمام شرایط یک غول خانم را داشت. خودش را میان ما جا کرد و هر چند ثانیه با هیکلش من را به عقب هل می داد. دیگر مطمئن شده بودم ژاله فقط یک دخترغولی نیست بلکه این بار پای مثلث

عشقی در میان است. فشاری که بین من و ژاله در نزدیک‌تر کردن صندلی‌مان به سینا بود نفسم را گرفته بود. ژاله با پاهایش صندلی‌ام را گرفته بود و من هم با تمام قدرتم یقه‌اش را از پشت گرفته بودم و به عقب می‌کشیدم! سینا برایمان می‌گفت که اگر بچه ازدها به بار بنشیند تمام اموالش را خرجش می‌کند تا دنیا را نابود کند! زیر لب می‌گفتم پسرک دیوانه خیال کرده واقعا در آن تخم بی‌ریخت یک ازدها خوابیده. فوقش یک تخم شترمرغ ۵ زرده باشد که تا الان فاسد شده باشد! ژاله هم درحالی که پهلویم را چنگ زده بود زیر لب می‌گفت: «پاتو از ارث سینا بکش بیرون!» شانه‌اش را چنگ گرفتم و زیر لب گفتم: «من اول پیداش کردم!» سینا همچنان داشت خاطرات خودکشی‌های تکراری‌اش را با ذوق تعریف می‌کرد که دیگر تقریبا بیشتر حجم ژاله روی من بود تا حرکتی نکنم و از شدت فشار، سینا هم از کبود شدن تدریجی‌مان تعجب کرده بود. بالاخره سینا بالشتک را باز کرد و تخم ازدها را روی میز شام گذاشت تا لمسش کنیم. ژاله تخم ازدها را برداشت و اینور آنورش کرد. سینا از ترسش از جایش بلند شد که ژاله تخم

اژدها را به طرفم انداخت. یک دور بالا پایینش کردم و دوباره به طرف ژاله انداختمش. ژاله داد می‌زد سینا مجبور است یکی از ما را انتخاب کند تا تخم اژدهایش را به زمین نزنیم! دوباره تخم اژدها را پرتاب کرد و من هم یک دور روی انگستانم می‌چرخاندمش و برای ژاله پرتش می‌کردم که سینا داد زد:

«ژاله!»

باورم نمی‌شد که یک غول را به من ترجیح داده بود! آنقدر جا خوردم که تخم اژدهای قلبی‌اش را به زمین زدم تا بفهمد تخیلاتش سرکاری بوده. ژاله خودشیرین هم فکر کرد اگر خودش را روی تخم اژدها بیندازد جلوی ضربه را گرفته، خودش را پرت کرد روی تخم اژدها و خب، واقعا یک تخم اژدها بود که بچه اژدهای تا نیمه تکمیل شده زیر ژاله تبدیل به برگه اژدها شد و خفه شد.

سینا هنوز هم شاکی خصوصی من و ژاله است و پلیس اینترپل به جرم قتل آخرین بازمانده دایناسورها هنوز دنبال مان است! شاید دوست داشتی پدرت

یک فیلسوف باشد اما با تمام خستگی در شوهریابی با مردی لطیف آشنا

شدم که...

فعلا- مادرت

نامه شماره ۶ (سلطان)

یعنی اگر یک ماده کرگدن چغر با آن پوست کلفتش دنبال شوهر بود تا آن روز دیگر متاهل شده بود که من بی‌عرضه نتوانسته بودم! شاید از این که هنوز به پدرت نرسیدیم خسته شده باشی اما من آن روزها خسته‌تر از تو بودم. خودم را روی زمین سروته کرده بودم و کله‌ام را به زمین چسبانده بودم تا خون به مغزم برسانم و فکرم راه بیفتد. یعنی هر وقت بخوام فکر درست و درمانی بکنم سروته می‌شوم و این بار یک هفته‌ای شده بود که همین‌طور منتظر رسیدن خون به مغزم بودم و کله‌ام از شدت فشار ورم کرده بود. مامان سفر بود و من هم همان‌طور سروته داشتم بابا را نگاه می‌کردم که با پای گچ گرفته روی مبل، با میله بافتنی پای توی گچش را می‌خاراند. می‌گفت به آقا سلطان گفته حالا که پایش شکسته بیاید در خانه اصلاحش کند. نگاهم کرد و میله بافتنی در دستش را سمتم پرت کرد که دست از وارونه بودن بردارم.

می‌گفت همان گرازی که می‌گفتی هم این قدر بی‌مغز نیست که یک هفته کله‌اش را بچسباند به زمین و لنگش را هوا کند تا شوهر پیدا کند. زنگ خانه زده شد و بابا میان حرف‌هایش داد زد: «سلطان اومد!»

پسری دراز با موهای مدل آناناسی رنگ شده وارد خانه شد. یک اطوار خاصی در کمرش نهفته بود که با راه رفتنش بیرون می‌زد! چشمش به من خورد و بابا بی‌مقدمه گفت: «دخترمه! یکم خل شده! شما قیچی رو دربیار.»

آب پاشش را درآورد و شروع کرد به خیس کردن موهای بابا. داشتم فکر می‌کردم داشتن یک شوهر لطیف که هر روز موهایت را شینیون کند و موخوره‌هایش را بچیند بد هم نیست که از وارونگی درآمد و از پشت سرش به بابا اشاره دادم همین شوهرم است! بابا هم که روی صورتش کف مالیده شده بود ابروهایش را بالا می‌انداخت که نمی‌شود. پشت سر سلطان بالا و پایین می‌پریدم که سلطان گردن بابا را فوت کرد و پیشبندش را درآورد. بابا نگاهی به کله کبودم کرد و مچ سلطان را گرفت! سلطان جیغ ریزی زد و

گفت: «عه وا! آقا منصور جون، مچم کوفته شد!» باورم نمی شد بابا هم در شوهر پیدا کردن من همدست شده بود! مچ سلطان را گرفته بود و گفت تا همه موهایش را نچیده از در این خانه بیرون نمی رود! عجیب بود که یک هفته من وارونه بودم اما خون به مغز بابا رسیده بود! چون بابا به اندازه پشم و پیلی های یک تیم فوتبال همه جایش مو داشت و سلطان حداقل یک هفته ای مهمان مان می شد.

سلطان نخعی از چمدانش درآورد و دور گردنش بست و افتاد به جان بابا تا بندش بیندازد! آن یک هفته هرچه برای سلطان غذا می پختم تا نمک گیرش کنم ایش و پیف می کرد و می گفت به خاطر سایز دور کمرش فقط شیر و توت فرنگی می خورد! شبها موهایش را بیگودی می پیچید و پوست میوه ها را می مالید دور چشمش! بابا هم نصف بدنش از درد بند انداختن لمس شده بود. خانه پر شده بود از مو و با هر سرفه ای که می کردیم یک کپه مو از اینور خانه می افتاد آنور خانه.

اما کم‌کم سلطان گوشه اتاق می‌نشست و بغض می‌کرد که دلش برای مامانی‌اش تنگ شده و از فضای مردانه حاکم در خانه ما احساس ناامنی می‌کند! از کوره دررفتم! نره غول آن‌قدر لطیف بود که به من ۴۰ کیلویی می‌گفت چغر مردصفت! یعنی اگر سلطان با این روحیه پدرت می‌شد الان او برایت نامه می‌نوشت که چطور تو را زاییده! راستش را بخواهی سلطان از من خوشش که نمی‌آمد هیچ، می‌گفت دختر زمختی هستم که هنوز یاد نگرفته‌ام روی لاک صورتی باید اکلیل نقره‌ای زد نه قهوه‌ای! اما تو می‌دانی ما خانوادگی به خاطر کوررنگی ترکیب صورتی و قهوه‌ای را هماهنگ‌ترین رنگ می‌دانیم و به غیر از این دو بقیه رنگ‌ها را کله‌غازی می‌بینیم!

دیگر تنها قسمتی که از پدربزرگت پر مو مانده بود پای زیر گچش بود. به خاطر همین است که پدربزرگت هنوز هم فقط یک پایش تا زانو پشمالو است و بقیه‌اش مو ندارد! خلاصه یک هفته بند انداختن چیز کمی نیست. سلطان هم که خب حدسمان درست درآمد و باید برایت بگویم که آنیتاجون خاله دوستت مریم، همان سلطان است! می‌دانم شاید دوست داشتی پدرت برایت

لاک صورتی با اکلیل نقره‌ای بزند اما در آن گیرودار فهمیدم چرا معلم
خصوصی‌ام پدرت نباشد...

تا بعد - مادرت

نامه شماره ۷ (معلم خصوصی)

وقتی معلم خصوصی‌ات شوهرت هم باشد یک تیر زده‌ای با دو نشان. یعنی درواقع شوهر هم یک چیز خصوصی، مثل مسواک آدم می‌ماند! معلم خصوصی هم که اسمش رویش است. خصوصی است مثل همان مسواک آدم! آدمیزاد یک مسواک هم که بیشتر نمی‌خواهد! پس چه بهتر دوتایشان را یکی می‌کردم. وسط یک خواب عمیق، درست وقتی که یک چشمم از شدت قی به زور باز می‌شد، فهمیدم شوهرم همان معلم خصوصی پیانوی من است! همان پسری که انگشتان کشیده‌ای دارد «ر»هایش می‌زند. از روی تخت بلند شدم و به دیوار روبه‌رو خیره شدم. یادم نمی‌آمد پیانو بلد باشم! دوباره روی بالشت افتادم. به زور خودم را بیدار کردم و نشستم و دوباره به دیوار خیره شدم. من پیانو بلد نبودم! اصلاً پیانو نداشتیم! آخرین آلت موسیقی که خانه ما وجود داشت لب‌های دایی منوچهر بود که روی بازوهایش می‌چسباند

و فوت می‌کرد تا یک صدای خنده‌دار برایمان درآورد. دوباره چشم‌هایم گرم شد و به عقب افتادم و این‌بار سرم به جای این‌که بیفتد روی بالشت خورد به چوب تختم و جیغم درآمد و کامل خواب از سرم پرید و یادم آمد من اصلا در عمرم پیانو ندیدم که معلم خصوصی‌اش را داشته باشم و خودم را با سیمین، دختر همسایه پایینی اشتباه گرفته بودم. سی‌سی یا سیمین که هر هفته صدای تمرین پیانو لعنتی‌اش می‌آمد دندان‌هایش ردیفی ریخته بود و موهایش آن‌قدر ریزش داشت که از ابروهایش تا مغز سرش پیشانی‌اش حساب می‌شد.

دوشنبه بود و صدای پیانو از خانه‌شان می‌آمد. خودم را از رختخواب کندم و با همان پیژامه گل درشت به طبقه پایین دویدم. زنگ زدم. سی‌سی از لای در من را دید، دستم را خواند و در را بست! رفتم بالا و با یک ظرف شکلات برگشتم، در را بست! با یک پاتیل آش، در را بست. با یک قابلمه سوشی، در را بست. بعد از ۱۲۴ بار با یک گونی هویج راضی شد! با آنها لته‌هایش را می‌خاراند! صدای پیانو زدن شوهرم از داخل خانه می‌آمد. سیمین را کنار

زدم و دنبال صدای پیانو گشتم. گوشه خانه همان پسری که تصورش را می‌کردم داشت با انگشتان کشیده‌اش پیانو می‌نواخت. اما انگار کلاس خیلی هم خصوصی نبود. خانم سن‌داری کنار شوهر آینده‌ام نشسته بود و با عینک نوک دماغی داشت قلاب بافی می‌کرد. آمدم به پیانو تیکه بزنم که سی‌سی در گوشم گفت: «مامانشه! کور خوندی بتونی مخ پسرشو بزنی! همه جا میاد باهش» بعد از پایان قطعه‌اش شروع کردم به کف زدن. خودش لبخندی زد و مامانی‌اش از زیر عینک چشم غره رفت. از آن مادرشوهرها بود که شب اول عروسی چاه خانه‌شان یکهو می‌گیرد و با یک چمدان می‌آید خانه پسرش تا سه تایی برویم ماه عسل! شروع کردم و گفتم: «استاد یه دقیقه نزن! شما مجردی؟» سیمین نیشش تا بناگوش باز شد و لته‌هایش را بیرون انداخت! معلم سرخ شد. مامانش سرخ‌تر! قلابش را کنار گذاشت و با صدای عجیبش گفت: «زن نداره، مادر که داره!» توجهی نکردم و کنار معلم نشستم. مامانی از جایش بلند شد و کیفش را میان ما گذاشت! تنش میخارید. کیفش را برداشتم و تا آمدم ادامه حرف‌هایم را با معلم بی‌سروصدا بزنم، خودش را که

انگار می‌خواهد نارنجک خنثی کند انداخت روی پسرش! صندلی پیانو را شکست و دوتایی روی زمین ولو شده بودند. پسرک بیچاره معلوم بود آنقدر دلش ازدواج می‌خواست که اگر تا الان ولش می‌کردند حاضر بود سی‌سی را هم بگیرد! مامانی از روی زمین بلند شد و روبه‌رویم ایستاد و یقه ژاکتش را جلویم کنار زد تا تهدیدش را عملی کند. زیر یقه‌اش تعدادی پنجه بوکس، چاقو ضامن‌دار، ملاقه، شوکر و اسپری فلفل جاساز کرده بود! منکه چیزی برای عرضه نداشتم یک دور پیژامه‌ام را جلویم بالا کشیدم. هر دو به پسرش که روی زمین از درد به خودش می‌پیچید نگاه کردیم و هر دو به طرفش دویدیم اما انگار او تجربه‌اش بیشتر از من بود و مثل کابویی‌ها نخ قلاب بافی‌اش را دور گردنم قلاب کرد و روی زمین زد. معلم روی زمین بغض کرده بود و مامانی‌اش ماچش کرد و از خانه بیرون رفتند. من و سی‌سی هم با گونی هویج وسط خانه افتاده بودیم و سی‌سی برایم تعریف کرد خودش قبلا تلاش کرده اما دندان‌هایش را همین مامانی ردیفی پایین آورده است. هرچند پسری که مامانی باشد کلا به درد نخور است. می‌دانم شاید دوست داشتی

پدرت یک پیانیست باشد اما آنوقت مادر بزرگت را چکار می کردیم؟! کم کم
داشتم به پدرت نزدیک می شدم که شهروز پیدایش شد..

تا بعد - مامانیات!

نامه شماره ۸ (شهرز طاهره)

«بزرگ شدیا!» این حرف را بعد از ۱۵ سال شهرز با یک چمدان قرمز جلوی در خانمان زد. آخرین باری که دیده بودمش قدش این قدر بلند نبود. سرش را تراشیده بود و با آدامسش یک صداهاى عجیبی از دهانش درمی آورد. شهرز پسر آقای طاهره، همسایه دیوار به دیوار دوران کودکی ام بود. حالا شهرز طاهره با آن فامیلی مسخره اش بعد از ۱۵ سال آمده بود روبه روی من ایستاده بود! راستش را بخواهی در سن ۷ سالگی عاشق شهرز طاهره بودم و می خواستم با او ازدواج کنم تا مهریه ام پشت بام آنها شود که هر روز پیژامه های روی بندمان در پشت بامشان با تنبان های آقای طاهره قاطی نشود که بعد از یک ماه بفهمیم بابا تنبان آقای طاهره، آقای طاهره تنبان من، من تنبان شهرز و شهرز تنبان ننه بزرگ من را تنش کرده! هردوتایمان از ۶ سالگی یک سوراخ از دیوار اتاق شهرز به دیوار اتاق من درست کرده بودیم

که تیله‌هایمان را از سوراخ دیوار رد و بدل کنیم، در ۹ سالگی سوراخ دیوار اندازه رد و بدل دفتر مشق‌هایمان بزرگ شد و آقای طاهره در ۱۲ سالگی مان یک حفره به اندازه هیکلش روی دیوار خانه‌شان پیدا کرد که شهروز موتور گازی‌اش را از دیوار برایم می‌فرستاد تا در اتاقم دور دور کنم که خانواده طاهره از آن جا رفتند. نه این که فکر کنی به خاطر حفره، نه! هنوز حفره سرجایش است، اتفاقاً شومینه‌اش کردیم. اما آقای طاهره کلاهدار درجه یکی بود که اموال بابا را بالا کشیده بود. منظورم از اموال، پول‌هایش نیست، نه چون است! آقای طاهره پیرزن‌ها را گول می‌زد و تلکه‌شان می‌کرد!

بعد از ۱۵ سال شهروز زنگ خانه ما را زده بود و با یک چمدان قرمز برایم گفت آس و پاس است! باورم نمی‌شد. آقای طاهره از روزی که شهروز ترازوی خانه ما را صفر کرده بود پسرش را مهندس صدا می‌کرد، آنوقت این نمک شناس بی‌عار و بیکار شده بود! یکهو در خانه را به صورتم کوبید و وارد خانه شد و گفت: «خب، این چمدونمو کجا بذارم؟» مثل قدیم‌ها که می‌دانستم روده راست در هیچ جای این پسر نیست، گفتم: «شهروز طاهره چی تو

سرتَه؟» چشم‌هایش را مثل آدم‌هایی که توضیح واضحات می‌دهند قلمبه کرد و گفت: «اومدم بگیرمت دیگه! مگه تو در ۷ سالگی عاشق من نبودى؟!» نمی‌دانستم باید ذوق کنم یا توی سرم بزنم که عاقبتم با او گره خورده بود که شهروز با پیژامه چهارخانه‌اش از اتاق بیرون آمد و داد زد: «عیال تلویزیونتون کنترل نداره؟!»

از میزان دیوانگی‌اش سرخ شده بودم. می‌دانستم اگر بقیه خانواده به خانه برسند و یکهو دامادشان، آن هم شهروز طاهره را با پیژامه وسط خانه ببینند، خانه را روی سر جفتمان خراب می‌کنند. صدایم را تا توانستم انداختم در گلویم و داد زدم: «من عیالت نیستم!» جلوی تلویزیون رو زمین لم داد با انگشت پایش تلویزیون را روشن کرد و گفت: «میشی خب بابا! تا عصر عقد می‌کنیم.»

از بچگی هم زود گرم می‌گرفت. یک هفته‌ای گذشت و خانواده‌ام به حضور شهروز در خانه عادت کرده بودند. لباس عروسی‌ام را تنم کرده بودم و با

همان لباس عروسی توالت هم می‌رفتم. سفره عقد را یک هفته بود چیده بودیم و دیگر سر همان سفره، شام و ناهارمان را می‌خوردیم که آقای طاهره زنگ زد و گفت: «به اون پسر کله خر کلاهدار من پناه ندید! پلیس دنبالشه»

حوصله حرف‌های آقای طاهره را در آن برهه حساس بی‌شوهری نداشتم اما شهروز آن هفته را دل به ازدواج نمی‌داد و ننه جون یکسره حال آقای طاهره را جویا می‌شد و با شهروز جیک تو جیک شده بودند. دیگر چاره‌ای نبود. شهروز را انداختیم وسط سفره عقد و عاقد خانوادگی‌مان طبق عادتش افتاد روی داماد و روی شکمش نشست تا خطبه عقد را بخواند که قبل از این‌که کلمه آخر خطبه خوانده شود یک تیم ۳۵ نفری پلیس، یک نارنجک انداختند وسط سفره عقد تا شهروز طاهره را دستگیر کنند که شکر خدا ۱۳۵ نفر مصدوم شدیم و شهروز هم چون زیر عاقد بود آسیبی ندید و از بین دود با ننه جون فرار کردند. شهروز طاهره کلاهدار فراری بود که طبق شغل خانوادگی‌شان پیرزن‌ها را گول می‌زد تا تلکه کند که خب ننه جون هم ساده

روزگار و به هر حال این بی‌آبرویی‌ها گفتن ندارد اما برای بار چندم تلکه شد و یکی از قربانیانش شد یک روز رگش را زد! می‌دانم این بار تا فتح قله ازدواج رفتم اما پدرت در قله‌ای دیگر منتظرم بود که یک خواستگار واقعی به

خانه‌مان آمد..!

دل‌تنگت - مادرت

نامه شماره ۹ (جاوید و فک و فامیلش)

دایناسورها و خواستگارهای واقعی، در یک برهه زمانی زندگی می‌کردند که انگار یکی از آن خواستگارهای واقعی موقع انقراض ته غار جا مانده بود و رطوبت و تاریکی نگذاشته بود فاسد شود و او کسی نبود جز جاوید، کارآموز جدید اداره بابا! رتبه ۴ کنکور ریاضی که از شدت کار کشیدن از مغزش کچل شده بود. عصر چهارشنبه بود که جاوید طبق معمول زنگ زد و قرار خواستگاری گذاشت. این که می‌گویم طبق معمول چون جاوید نوعی سندروم خواستگاری داشت. یعنی برایش جا افتاده بود هر دختری را می‌بیند وظیفه دارد عاشقش شود و گرنه مردانگی‌اش از هم می‌پاشد! آن بار هم که رفته بودم ظرف غذای بابا را ببرم اداره، من را از روی انعکاس شیشه روی میزش دیده بود و خب جاوید به انعکاس یک دختر هم رحم ندارد! عاشقش می‌شود!

سر و کله‌شان پیدا شد و یک تاج گل که پاهای جاوید از آن بیرون زده بود وارد خانه شد! شاسگول یک کلاه‌گیس بلوند با چتری‌های یکدست روی سرش گذاشته بود که چشم‌هایش را پوشانده بود! خیال کردیم فقط خود جاوید آمده که در آسانسور باز شد و یک ربعی از در و دیوار آسانسور آدم بیرون می‌ریخت. آن قدر زیاد بودند که آخرین نفرشان از هواکش آسانسور پایین افتاد و گرد و خاک لباسش را تکاند و پاپیونش را صاف کرد و وارد خانه شد!

همه‌شان شبیه گروه سرود عینکی و کچل بودند و بعد از چند لحظه سکوت، پدربزرگ فامیل کیسه تخمه‌ای از جیبش درآورد و یک مشت از آن برداشت و دست به دست بین‌شان چرخاند. حدود ۱۲۳ نفر روبه‌روی ما نشسته بودند و به من خیره شده بودند و تخمه می‌شکستند و پوستش را تف می‌کردند در فاصله نیم‌متری‌ام! از همان اول فهم و کمالات فامیل شوهر چشمم را درآورده بود که یک نفر از میان جمعیت داد زد: «زیادی لاغره بابا! دنده‌هاش زده بیرون!» همه‌های به پا شد. جاوید از جیبش بلندگویی شبیه بلندگوی

سبزی‌فروشی در آورد و داد زد: «فامیل عزیز یه دقیقه همه‌مه نکنید. اونایی که میگن لاغره دستا بالا!» باورم نمی‌شد! ۱۱۹ رأی! در برابر این میزان دموکراسی لکنت گرفته بودیم که جاوید آخرین تخمه‌اش را انداخت بیرون و خواست با من برود در بالکن تا حرف بزیم. زودتر از این که کسی اجازه بدهد از جایم پریدم که همه با من بلند شدند! من و جاوید تا به طرف بالکن رفتیم، هر ۱۲۳ نفرشان زودتر از ما در بالکن نشسته بودند و تخمه می‌شکستند! عجیب شبیه جن بو داده‌ای بودند که بی سر و صدا فقط تخمه می‌خورد.

به جاوید گفتم به اتاق برویم که همگی یک‌صدا جواب دادند: «آره بابا! بریم بریم» و پشت سر ما راه افتادند. آخر سر توانستیم در خرپشتک به همراه پسرعموی کر جاوید که وسط‌مان نشسته بود حرف بزیم. جاوید دستش را زیر کلاه گیش برد و پوستش را خاراند و گفت: «فقط یه مشکلی هست!»

کلهام داغ کرد! پسرعمویش را با یقه‌اش بلند کردم و انداختم آن طرف و

نشستم کنار جاوید و گفتم: «واسه چی؟!»

پسرعموی جاوید که گریه‌اش گرفته بود، تلاش می‌کرد خودش را میان‌مان

جا کند که جاوید گفت: «من زن دارم!»

پسرعموی کر گریه‌اش قطع شد و من را نگاه کرد و گفت: «چی گفت؟!»

زن؟!»

جاوید روی پیشانی‌اش کوباند و من گفتم: «مگه شما کر نبودی؟»

انگشتش را در گوشش چرخاند و گفت: «چرا! یه لحظه‌هایی یهو می‌شنوم!

الان دوباره کر می‌شم. آخ بیا! کر شدم باز!»

این را گفت و از جایش پرید و داخل خانه رفت. جاوید که می‌دانست الان

همه‌شان می‌ریزند سرش برایم گفت از ۱۷ سالگی این سندروم خواستگاری

کار دستش داده و دلش نیامده هیچ‌کدام را نگیرد چون هرکدام‌شان یک

صفایی دارند! در همه استان‌ها یک زن داشت و دیگر بنیه‌ای هم برایش

نمانده بود و همه وطنش حالا به معنای واقعی سرای او بود! مردک می گفت اگر بخواهم من را هم می گیرید چون هنوز از منطقه ما زن ندارد! آخر همان شب در همان پشت بام خانواده اش روبه رویش نشسته بودند و به هیکل کتک خورده اش نگاه می کردند و تخمه شان را به طرفش تف می کردند که از میان جمعیت یکی با بلندگو داد می زد: «اونایی که میگن این بی شرفو بندازیم پایین دستا بالا! خب، حالا اونایی که میگن قبلش به زناش بگیم دستا بالا!» جاوید هم نشد. می دانم عصبانی هستی که هنوز به پدرت نرسیدیم اما پدرت زیادی لفتش داد تا به من برسد! اما همان موقع بود که نامه ای به دستم رسید!

تا بعد – مادرت

نامه شماره ۱۰ (کارمند باجه شماره ۴)

«ضمن عرض تبریک خدمت شما مشتری گرانقدر، به اطلاعاتان می‌رسانیم شما در آخرین قرعه‌کشی بانک ما برنده جایزه نفیسی شده‌اید که می‌توانید با در دست داشتن این نامه به بانک محل مراجعه و هدیه نفیس و ارزنده خود را دریافت کنید. سپاس از اطمینان شما»

این را روی نامه‌ای که لای در خانه گذاشته بودند دیدم. تا فردایش که جایزه نفیس دستم برسد داشتم فکر می‌کردم که با پولش چه دک و پزی بهم بزنم تا خواستگارها صف بکشند و هرچه هرکسی را حساب می‌کردم باز من با جایزه نفیسم ازشان سرتز بودم و مجبور بودم ردشان کنم! تا دم در بانک درگیر بررسی میزان لیاقت خواستگارهای بعد از پولدار شدنم بودم که باد کولر بانک توی صورتم خورد و شالم را باد داد تا با وقار و تأثیر بیشتری واردش شوم. داخل بانک صدای موسیقی به گوشم می‌خورد و عظمتم را دو

چندان کرده بود. من هم که فکر می‌کردم همه چیز با ورود من اسلو موشن شده است پلک‌هایم را با حرکات آهسته باز و بسته می‌کردم و لب‌هایم را غنچه کرده بودم و به طرف باجه می‌رفتم که آبدارچی بانک کانال تلویزیون را عوض کرد و موسیقی قطع شد و کیفی خورد پس کله‌ام و پیرزنی هوار زد «هوی نوبت بگیبیر»

خودم را صاف کردم و پشت چشمی آمدم و رفتم پشت باجه‌ای که بانکدارش از همه بلندتر بود. لباس فرم پوشیده بود و مثل بقیه وقتی می‌خواست فرم‌ها را ورق بزند انگشتش را دو من تفی نمی‌کرد! نامه را از زیر شیشه رد کردم و هنوز داشتم آرام پلک می‌زدم که از سرجایش بلند شد و نامه را پیش رئیس بانک برد. یک لحظه خود کارمند بانک هم به‌عنوان شوهر از ذهنم رد شد که حداقل چشم و دلش از پول سیر است و اسیر ثروت من نمی‌شود که با دست خالی آمد و گفت: «لیست جایزه‌ها گم شده! اسمتونو پیدا نمی‌کنیم!»

گوشه پلکم پرید و به طرف میز رئیس بانک دویدم و مشتتم را کوباندم روی میزش! رئیس بانک لبخندی زد و گفت: «به به چه خانمی!»

این بار گوشه پلکم به نشانه رضایت پرید اما کور خوانده بود. کفش‌هایم را درآوردم و رفتم روی میزش و داد زدم «به جای جایزه گم شده‌ام کارمند باجه ۴ مال من!»

کارمند باجه ۴ همان قد بلندی بی‌ادعایی بود که پول‌ها و فرم‌ها را تفی نمی‌کرد. از هولش از جایش پرید لباسش را صاف کرد و داد زد: «آقا منم پایه‌ام! زن می‌خوام» از این هول بودنش چندشم شد اما وقتی نگاهی به خودم انداختم که روی میز رئیس بانک ایستادم و عین گروگانگیرها شوهر طلب می‌کنم دیدم در هول بودن خیلی هم بهم می‌آییم! رئیس بانک دست به کمر نگاهم می‌کرد و می‌خواست بیایم پایین که کارمند باجه ۴ نفس‌زنان درحالی که کتش را تنش می‌کرد و موهایش را با شانه جیبی از این‌ور کله‌اش می‌داد آن‌ورش آمد وسط اتاق رئیس دراز شد و دو نفر شروع کردند به کادو

کردنش. از روی میز پریدم پایین و کنارش نشستم و گفتم: «باجه شماره ۴ الان چه احساسی داری؟»

کارمند باجه ۴ که تا زانوهایش هنوز کادو شده بود، مدام چشم‌هایش را ریز می‌کرد و به یک نقطه خیره می‌شد، گفت: «تنگی نفس! خیلی سفت دارن کادو میکنن! فقط این مهریه‌تون میکنه به عبارتی چقدر؟»

فکر نمی‌کردم از اولش این قدر اقتصادی عمل کند اما برای این که همه چیز جوش بخورد گفتم: «فکر نکن بهش جایزه نفیسم! عشق مهمه!»

تا قفسه سینه‌اش کادو شده بود و درحالی که نفسش بالا نمی‌آمد ادامه داد: «نه عشق که حله! فقط من یه عادت مزخرفی پیدا کردم هی اختلاس می‌کنم! اوکی هستی دیگه؟!»

کاغذ کادو به گردنش رسیده بود. مردک عقب‌افتاده یک جوروی می‌گفت به اختلاس عادت دارد که انگار بحث یک اسهال ساده روزمره است! داشتم به این فکر می‌کردم که پول‌های اختلاشش را کدام گوری جا بدهیم که تو

دست و پا نباشد که رئیس بانک به سمت‌مان دوید و کارمند باجه ۴ را که کامل کادو شده بود هل داد آن طرف و کاغذ لیست جایزه‌ها را که پیدا کرده بود، دستم داد و گفت: «آرام پز دو کاره بردید خانم! هم سبزی میپزه هم خورشت!» یادم است آخرش زنگ خطر بانک را زدند تا راضی شوم آرام‌پز را به جای شوهر قبول کنم اما اگر کارمند باجه ۴ پدرت بود ما الان در کانادا همسایه سلین دیون بودیم که خب نشد! اما مسیر ازدواجم به باکلاس‌ترین شکل ممکن ادامه پیدا کرد...

دوستدارت – مادرت

نامه شماره ۱۱ (دیپلمات خانواده ما)

ما خانواده افسرده‌ای بودیم. اما فرقی که افسردگی خانوادگی ما داشت این بود که شکلی از دنیا بریدگی بود. یعنی گند بی‌عاری و لودگی را درآورده بودند! ما حتی یک آدم درست و درمان هم در فامیل نداشتیم که بخواهیم پزش را بدهیم و یکی از یکی دوزاری‌تر از آب در می‌آمد! اما همین عمو نادر که پارسال مرد، آن موقع‌ها که زن عمو شهلا را گرفت آن قدر آناناس خوردند تا نطفه‌ای خوشگل و متفاوت تولید کنند که نتیجه‌اش همان فرهاد شد! با همه ما فرق داشت. آناناس‌ها رویش اثر گذاشته بود و خوشگل فامیل شده بود. تفریحاتش لوس و بورژوازی بود! ما توی یقه عمو اسدالله موی طلایی می‌گذاشتیم تا خانواده‌شان از هم بپاشد و بخندیم آن وقت فرهاد زبان می‌خواند! یک گند حوصله سربر که بعد از چندسال شنیدیم دیپلمات شده است! نمی‌دانم اما شاید اگر بابای من هم آناناس می‌خورد این قدر من انرژی‌ام

را صرف کردن موهای طلایی شعله بندانداز و چسباندنش به یقه مردهای فامیل نمی‌کردم و مثل فرهاد به شش زبان دنیا مسلط بودم! اما حرف دیگری هم بود؛ فرهاد زن می‌خواست. یک زن درجه یک و چه کسی بهتر از من با سابقه سه دهه آشوب به پا کردن در زندگی مردم! عمو نادر می‌گفت من و فرهاد همدیگر را بالانس می‌کنیم!

تولد فرهاد بود که آمده بود ایران و عمو نادر گفت دیگر وقتش است با پسرش بالانس شوم. یک کیک شکلاتی را داد دستم و من را فرستاد سراغ فرهاد. این وصلت آن‌قدر مهم شده بود که پشت سرم یک مینی‌بوس از فامیل راه افتاده بودند تا خرابکاری نکنم چون فرهاد دست تو دماغ کردنش هم دیپلماتیک و شیک بود. وقتی در دفترش روبه‌رویش نشسته بودم خودم را منقبض کرده بودم تا قوز کمرم را پنهان کنم. آن‌قدر سفت و سخت حرکت می‌کرد که انگار زن عمو شهلا یک عمر سیمان به خورد پسرش داده بود! کیک را گذاشتم روی میز. چشم‌هایش را ریز کرد و به کیک نگاه کرد و گفت: «وااو!»

صدای پچ‌پچ فامیل از پشت در می‌آمد. عین فُک بدبختی که لب‌هایش را غنچه کرده همه تلاشم را می‌کردم طوری لبخند بزنم که دندان‌های درشتم بیرون نزنند. فرهاد پایش را روی پا انداخت و گفت: «چقدر بزرگ شدی دخترعمو! شگفت‌زده شدم»

تنها باری که کلمه «شگفت‌زده» را شنیده بودم در یک فیلم حیات‌وحش راجع به شکل زایمان یک گراز بود! دقیقا یادم نمی‌آمد تعریف است یا تیکه اما مثل خودش پایم را روی پا انداختم و گفتم: «عمرمون داره میگذره! ازدواج به کدامین زمان بکنیم پس؟!»

صدای هرت هرت خندیدن بقیه از پشت در می‌آمد. می‌دانستم در ادبی حرف زدن گند می‌زنم. قهوه‌اش را از روی میز برداشت و کمی چشید و گفت: «قهوه تلخ جان آدمی رو زنده می‌کنه دخترعمو! پس ازدواج نکردی؟»

یک لحظه اختیار از کفم رفت و نیشم باز شد و گفتم: «نه دیگه! مثل تو»

صدای کوبیدن مشتی به در آمد. مشتی اعتراض عمو نادر بود که صدمبار گفته بود آدم‌ها را سریع دوم شخص مفرد خطاب نکنم. فرهاد قهوه‌اش را روی میز گذاشت و گفت: «صوری ازدواج کنیم؟»

انقباضم منبسط شد. صداهای پشت در هم کم شد. فرهاد با دستمالش کفشش را برق انداخت و ادامه داد: «به نظرت دیپلماتیک نیست به همه بگیریم ازدواج کردیم ولی زندگی مجردی خودمونو بکنیم؟»

نمی‌دانستم آناناس علاوه بر خوشگل، قالتاق هم می‌کند! آمدم قهوه‌ام را هورت بکشم که تلخی‌اش در گلویم افتاد گفتم: «پس بچه چی؟! ژنتیک؟ آناناس؟ فرزند زیبا؟!» فرهاد گوشه دهانش را کج کرد و جوابم را داد: «نکنه فکر کردی من با این دک و پز پوشک بچه عوض می‌کنم و آب دهنشو روی کتم تحمل می‌کنم؟! خط اتوی شلوارم چی میشه؟!»

صداهای پشت در بیشتر شد و عمو نادر جوگیر در را از وسط شکافت و وارد اتاق شد و افتاد روی فرهاد و شلوار فرهاد را از پایش کند و از پنجره اتاق

انداخت بیرون! درواقع عمو نادر همیشه فکر می کرد اگر لباس آدمها را بدزد
تنبیهشان کرده اما فرهاد با یک شلوارک مامان دوز که عکس هندوانه شتری
داشت طبقات اداره را به دنبال تنبانش پایین رفت و خب هیچ کشوری
دیپلماتی که تا سر خیابان با یک شلوارک مامان دوز به دنبال نمکی که
شلوارش را برده می دود نمی خواهد! فرهاد بعد از بیکار شدنش سایه فامیل
را هم با تیر می زد چه برسد که بخواهد من را بگیرد. اما! اما نامه بعدی را
زود بخوان که...

تا بعد - مادرت!

نامه شماره ۱۲ (تاکسی محله)

صبح یک چهارشنبه برای اولین بار پدرت را دیدم! یعنی قضیه از این شروع شد که زن دایی منوچ برای هفدهمین بار داشت دختر به دنیا می آورد و خب از نظر دایی منوچ هنوز بعد از شانزده بچه قضیه زاییدن زن دایی لوث نشده بود و صبح اول صبح با ذوق زنگ زد و گفت بروم بیمارستان کمک دست زنش! همین بود که از خانه زدم بیرون و سوار تنها تاکسی قراضه‌ای که در ایستگاه سر خیابان زیر آفتاب پارک کرده بود شدم. راننده‌اش صندلی‌اش را عقب داده بود و داشت پاچه‌اش را می‌خاراند. در تاکسی را محکم بستم تا متوجهم شود. کله‌اش را بالا آورد و پشت سرش را نگاه کرد و گفت: «به به سلام!»

می‌شناختمش. سهیل، پسر آقا شکور. به روی خودم نیاوردم. موهایش را دمب اسبی بسته بود و یک پارچه خیس انداخته بود روی سرش. همه جا

بوی دستمال گردگیری نموداری که سه روز یکی رویش نشسته تا رطوبتش خشک نشود می‌داد. از داشبورد یک خوشبوکننده درآورد. بعد از یک ربع پیس پیس راه انداختن، هوا تقریباً تبدیل شد به بوی همان دستمال گردگیری که سه روز است یکی رویش نشسته تا رطوبتش خشک نشود اما همزمان با بوی کالباس و نعنای تگری هم می‌زند! کم‌کم نفسم داشت می‌گرفت که یک مسافر دیگر هم آمد روی صندلی جلو نشست و راه افتادیم. ۱۰ متر بیشتر نرفته بودیم که مسافر صندلی جلو داد زد: «آقا بی خیال، نظرم عوض شد، پیاده می‌شم!»

آقا سهیل کنار زد و گفت: «بر پدرت لعنت اسکل» مسافر پیاده شد و نصف کتش لای در مانده بود که تاکسی حرکت کرد. صدای جر خوردن کت مسافر را من هم شنیدم، اما سهیل انگشتش را یک دور در گوشش چرخاند و گفت: «حقشه! خل و چله!» از آینه نگاهم کرد و ادامه داد: «آشنا می‌زنیا! می‌شناسمت آجی؟»

این آبجی گفتن یک حالت بیشتر ندارد. طرف ناجور قصد ازدواج دارد اما جلوی در و همسایه تو را به چشم خواهری می بیند تا وقتش برسد! خواستم پنجره را باز کنم که دیدم دستگیره ندارد و گفتم: «هم محله ای هستیم! این دستگیره رو میدی پنجره رو باز کنیم؟!»

انگار فحش داده باشم زد روی ترمز و گفت: «آبجی! دستگیره پنجره تا کسی وسیله شخصی آدمه! مٹ ناموس می مونه! آدم که ناموسشو نمی ذاره رو در! دستگیره تو خونه بالای طاقچه است. دیگه هم صحبتش نشه.»

از غیرت و مردانگی اش زبانم بند آمده بود! عین شیر ناموس پرست بود. هرچند خودم در راز بقا دیدم شیر هم خواه پر نیست! فقط یک خیابان تا بیمارستان مانده بود اما هنوز سهیل عاشقم نشده بود تا دستگیره زندگی اش شوم. ازش خواستم وارد اتوبان تازه تاسیس پایینی شود و بعد از صد متر گفتم دوربرگردان را رد کرده! یک لحظه در آینه نگاهم کرد و گفت: «دوربرگردون بعدی چند متر اونورتره؟!»

نیشم را تا بناگوشم باز کردم و گفتم: «عوارضی قزوین!»

دیگر خیالم تخت بود تا قزوین مهلت دارد عاشقم شود که ماشینش کج و کوله شد و کنار جاده ایستادیم! پنجر شده بودیم. من فکر می‌کردم سهیل فقط روی دستگیره‌ها غیرت دارد که دیدم لاستیک سوراخ شده را چند لحظه نگاه کرد و بغضش ترکید و با آن قیافه چغرش لاستیک را ماچ کرد! فضای چندشی حاکم بود! لاستیک به قول خودش سولاخ را لای یک پتوی صورتی خواباند و آرام گذاشت در صندوق عقب! حتی چند دقیقه‌ای نوازشش کرد تا آرام بگیرد! دیده بودم آدم‌ها با اشیا خاطره دارند اما این یکی انگار چند تا بچه هم از ماشینش پس انداخته بود! وارد یک مثلث عشقی شده بودم که یک ضلعش همین پیکان بود! وسط‌های راه که حرف ازدواج را به میان کشیدم پیکان عقده‌ای عین ترشیده‌ها شروع کرد فنرهای صندلی‌اش را در کمرم فرو کردن! اما باید قضیه را تمام می‌کردم. صدایم را انداختم در گلویم و چشمانم را بستم و گفتم: «آقا سهیل منکه میگم زنت شم!» تقریبا کلمه «شم» آخر را نگفته بودم که در پیکان قراضه باز شد و با فنرهای

صندلی‌اش من را انداخت بیرون دود آگزوزش را در حلقم کرد و رفت! یادم است فقط توانستم دستم را به آن تکه کت کنده شده مسافر که لای در مانده بود بگیرم و با همان تیکه پارچه افتادم گوشه خیابان! سهیل هم اگر پدرت می‌شد لابد مادرت الان همان پیکان بود اما من برای اولین بار همان روز پس کله پدرت را دیدم. همان مسافر اسکلی که وسط راه پیاده شد پدرت بود که انگار فاز سیندرلا برداشته بود و من را با یک تکه پارچه کت مردانه سر کار گذاشت! اما وقتی به بیمارستان برگشتم اتفاقات جدیدی منتظرم بود...

قربانت – مامان

نامه شماره ۱۲+۱ (عاشق شدن در یک سوت)

برایت گفتم زن دایی هفدهمین دخترش را زاییده بود اما نگفتم تخت روبه رویش در بخش زایمان یک پسر جوان بود! از وقتی که آمدیم زن دایی که دیگر زاییدن برایش مثل غذا خوردن یک کار روزانه حساب می شد، سر زایمان خیار پوست می کند و دهن دایی منوچ می گذاشت که بی هوا بچه را زایید. اما من شیفته مرد تخت روبه رویی شده بودم! زیر چشم هایش به اندازه طول نوک انگشتان تا آرنجم گود رفته بود و موهای وزوزی اش شبیه کلاه روسی روی سرش را گرفته بود و روی تخت روبه روی زن دایی خوابیده بود و به من خیره شده بود. به اندازه کافی دیدن یک مرد در بخش زنان و زایمان عجیب بود که من هم خیره اش شوم. زن دایی که بیست دقیقه بعد از زایمانش حرکات کششی تاچی چوان را خیلی عمیق وسط اتاق انجام می داد تا بدنش بعد از زایمان نریزد، گفت آمارش را درآورده که پسرک بدبخت یک چیزی

زاییده! یعنی یک انگلی چیزی در بدنش گیر کرده بوده و آن قدر مانده و دم و دستگاہ در شکمش راه انداخته که باید سزارینش می‌کردند و حالا افسردگی پس از زایمان گرفته. قبل از این که آن شانزده دختر قبلی دایی منوچ بریزند در بیمارستان و دکترها و بیمارها را درو کنند و ته‌مانده‌ای از شوهر هم برایم نگذارند، کمپوت گیلاس را برداشتم و رفتم کنار تختش.

لباسش را از روی شکمش کنار زده بود و بخیه‌هایش را هوا می‌داد. کمپوت گیلاس را جلویش گرفتم و یک سوت بلبلی زدم. یعنی یکی از دخترهای دایی منوچ گفته بود به جای آن که این قدر انرژی صرف مباحث ازدواج کنی با سوت بلبلی خودش می‌فهمد تمایل به شوهر داری! می‌گفت این نشانه‌ای بین پسرهاست، آنها خودشان می‌دانند! نگاهم کرد و بعد از سوت‌م با صدایی که از ته گلویش توام با یک بغض نهفته‌ای بود، گفت: «با من ازدواج می‌کنی؟»

سوت بلبلی فراتر از یک نخ بود! سیم بُکسل بود! معجزه بود! کمپوت گیلاس را دادم دستش و گفتم: «دهنتو شیرین کن!» چشم‌هایش را قلمبه‌تر کرد و گفت: «دکتر واسه افسردگیم ازدواج تجویز کرده. نمی‌دونستم این قدر زود یکی سوت بلبلی می‌زنه! کی ازدواج کنیم؟!»

بعد از ۱۲ تجربه ناکام در ازدواج، مغز و بدنم عادت نداشت یکی این قدر سریع بخواهد من را بگیرد و از شدت هیجان شوهر پیدا کردن دندان‌هایم روی هم می‌لرزید! از جایش بلند شد و زیر بخیه‌اش را گرفت که دایی منوچ با یک پاتیل کاجی وارد اتاق شد! با آن پاتیل کاجی آن شب زن‌دایی آوردوز می‌کرد! من را که دید کنار تخت شماره ۲ ایستادم، پاتیل کاجی را کوبید روی میز و آمد طرف‌مان. زن‌دایی منوچ دهن‌لق که ای کاش سر زامی‌رفت، داد زد: «منوچ این سوت بلبلی زد، اونم گفت زنم شو!»

دایی منوچ قفل کرد و با شکم گنده‌اش نفس می‌کشید که بعد از پنج دقیقه خیره شدن به ما و خیس شدن چشم‌هایش گفت: «نامرد چرا صبر نکردی دخترای منم بیان بعد ببینی کی قشنگ‌تر سوت میزنه؟!»

دایی منوچ در خانواده ما آخر غیرتی بازی بود، اما خب اوضاع شوهر هم خوب نبود. شوهر آینده‌ام که داشت روی شلوار بیمارستان شلوار دیگری می‌پوشید زیر لب چیزی غرزد که من به انتخاب خودم برای دایی ترجمه کردم می‌گوید «من را با دنیا عوض نمی‌کند!» اما وقتی از اتاق بیرون آمدیم گفت که به دایی گفته «دیگه این زودتر اومد!»

اسمش بهرام بود. رسماً قصد ازدواج کرده بود و نقشه‌ای وسط نبود! می‌گفت بعد از یک شکم زاییدن این قدر جا افتاده هست که بتواند زن بگیرد، اما احتیاط شرط عقل است. مشاور را گذاشتند برای این وقت‌ها. این که آدمی که با یک سوت بلبلی من را انتخاب کرده حالا شرط عقل نصفه نیمه‌اش احتیاط است خنده‌ام می‌انداخت. قرار شد ۱۵ جلسه برویم پیش مشاور تا

به قول خودش لایه‌های زیرین ما را در بیاورد تا ببیند به درد هم می‌خوریم یا نه که بعد از جلسه دوم گند لایه‌هایمان درآمد! آقای روانشناس اعلام کردند بهرام مفت هم نمی‌ارزد برای شوهر بودن و حیف من است به پای یک افسرده که لای موهایش پرورش پشه راه انداخته بسوزم و لیاقت‌هایم را لگدمال کنم! هرچند من که نمی‌فهمیدم منظورش از لیاقت‌هایم دقیقا چیست، اما مجاب شدم من سرتر هستم و به درد همدیگر نمی‌خوریم. با این تفاوت که من آفتابه جهیزیه‌ام را هم خریده بودم! بهرام رفت روی لایه‌هایش کار کند و دکتر به من پیشنهاد داد تا ۱۵ جلسه دیگر وقت بگیرم برای مبحث حالا چگونه با این جدایی کنار بیایم! اما انگار این ۱۵ جلسه و آقای دکتر قصه‌های بیشتر هم داشتند....!

می‌بوسمت – مادرت

نامه شماره ۱۴ (شوهر مشاور)

پاندول ساعت خانه‌شان را انگار کنده بود گرفته بود جلوی چشمم اینور و آنورش می‌کرد! طبیعتا مثل فیلم‌ها باید چشم‌هایم چپ و راست می‌شد و بعد از ۱۰ دقیقه هیپنوتیزم می‌شدم اما من به خودش خیره‌شده بودم! داشتم به این فکر می‌کردم که ریش بزی، از اینهایی که فقط زیر چانه درمی‌آید چقدر در قالتاق نشان دادن مردها نقش بسزایی دارد. مخصوصا اگر مثل دکتر فرداد کت چرم درجه سه شتری رنگ هم بپوشند احساس می‌کنی جز اینکه در سرشان است مال و ارث و ناموست را بالا بکشند کار دیگری در زندگی بلد نیستند! اما همین دکتر از روز اول مشاوره گفت لیاقتم بیشتر از اینهاست که با دیوانه‌هایی مثل بهرام ازدواج کنم. جلسه‌های لیاقت‌یابی داشت زیاد طول می‌کشید. جلسه ۷۵ بود که آن پاندول مسخره را جلویم تکان می‌داد و می‌گفت حالا همه لیاقت‌ها را که پیدا کردیم باید دفنش کنیم تا وارد فاز

سوم درمان شویم! این را که گفت دستم را زدم زیر بساط هیپنوتیزم و از جایم بلند شدم. دکتر قضیه را زیادی پیچیده کرده بود. من فقط یک عدد شوهر می‌خواستم که عصرها از سرکار بیاید خانه، جورابش را گوله کند، نشانه بگیرد توی ماشین لباسشویی و اشتباهی بیفتد توی سینک روی ظرف‌های شسته و دعوایمان شود که زندگی‌ام بوی پوشک بچه و یکنواختی گرفته و چه غلطی کردم شوهر کردم! دقیقا همین حال چه غلطی کردم شوهر کردم را می‌خواستم. همین حال عجیب دست‌نیافتنی از شوهر زده شدن! تا از جایم بلند شدم با پیشانی افتاد روی زمین و صدای خر و پفش بلند شد. انگار کسی به دکتر فرداد یاد نداده بود وقتی آن ماسماسک را نیم ساعت جلوی مشتری تکان می‌دهد خودش باید یک جای دیگر را نگاه کند و در برابر هر چپ و راست شدنی زرتی زودتر از مشتری بیهوش نشود. صورتش روی زمین مالیده شده بود و دهانش باز مانده بود و از دماغ یا دهنش صدای گربه پا به ماه درمی‌آمد! کیفم را برداشتم تا از اتاقش بیرون بروم که با صدای خواب‌آلودش گفت: «وایسا! جلسه بعدی کی میای؟» ریش

بزی کم پشتش را که می‌دیدم به دلم می‌افتاد دیگر سر و کله‌ام در مطبش پیدا نشود که روی زمین نشست و شروع کرد به تکان دادن خاک لباس‌هایش و گفت: «نمیشه که نیای عزیزم! حیف نیست نیای با این همه مشکل روانی؟» بعضی‌ها روانی صدایم می‌کردند اما من فکر می‌کردم روانی یعنی همان بانمک و اگر دوبار باعث طلاق مامان و بابا شدم تا خانه هیجان بگیرد، نمک ریخته‌ام. دوباره روی صندلی‌ام نشستم. خیز برداشت سمت میزش و ادامه داد: «جلسه بعدی فردا، اما در کافی‌شاپ!» از خوشحالی مثل غنچه شکفتم. کافی‌شاپ یعنی شوهر. یعنی در فرهنگ خانوادگی ما اگر می‌گفتند برویم کافی‌شاپ فردایش می‌رفتیم خرید آینه‌شمعدان. تا این حد جدی! حتی عمه زهره همین‌طوری با شوهرش ازدواج کرد. شوهرش الواط سر کوچه بود و یکبار به عمه تیکه انداخت «خانمی ببرمت کافی‌شاپ!» و خب الان با چه فضاحتی شوهر عمه ماست.

دکتر کمی گره کراواتش را شل کرد و زیر چشمی نگاهم کرد. آویزک هیپنوتیزم را در جیبم گذاشتم و بلند شدم و روبه‌رویش ایستادم و گفتم: «یعنی ازدواج دیگه؟»

چانه‌اش را خاراند و دهنش را کج و کوله کرد.

سرم را جلوتر بردم و دوباره پرسیدم: «ازدواج دیگه؟!»

«به شرط ۱۲۶ جلسه دیگه! اجاره مطب در بیاد بعد!»

آخرین کلمه‌اش بیرون نیامده بود که ماسک هیپنوتیزم را از جیبم بیرون آوردم و جلوی چشمم را چپ و راست و محض اطمینان بالا و پایین هم می‌کردم که سرش داد کشیدم: «همین الان ازدواج کنیم؟»

عین خرس سنگین شده بود و زیر لب گفت: «آره!»

نیشم تا بناگوش باز شده بود اما یک مشکلی بود. تا آویزک را پایین می‌آوردم یاد درمان و ۱۲۶ جلسه می‌افتاد و زیر بار ازدواج نمی‌رفت. این که مجبور بودم کل زندگی آن وسیله را چپ و راست کنم تا شوهر داشته باشم سخت

بود مگر این که از پشت گوشش به جلوی پیشانی اش وصلش می کردم که کردم! یعنی تا روز خواستگاری توانستم هیپنوتیزمش را نگه دارم اما روز خواستگاری دکتر تنگش گرفت و خواست برود دستشویی! صدبار بزرگترهایمان گفته اند وقت قضای حاجت پایین را نگاه نکنید، دیدن ندارد، اما دکتر فرداد با آن همه دک و پیز ناغافل کله اش را پایین گرفت و آویزک هیپنوتیزم از کله اش به سیستم فاضلاب پیوست و بعد یک ساعتی فهمیدیم از پنجره دستشویی فرار کرده است. همان شب چشمم دوباره به آن تکه کت کنده شده لای در تاکسی افتاد و فردایش یک مرد معمولی در خانه را زد...

قربانت – مادرت

نامه شماره ۱۵ (عشق یا آدامس نعنا)

دیگر شوهر نمی خواستم. بابا هم برای حفظ آبرویش یک جعبه آدامس نعنایی خریده بود تا بخورم. می گفت یک جایی خوانده است، نعنا در خود موادی دارد که تمایل به ازدواج را کمتر می کند! راستش را بخواهی نعنا فقط برای این خلق شده که به نفخ بشریت کمک کند و آن یک هفته جز این که شبیه لاستیک پنچر شده باشم و هر چه هوا در خودم داشتم، نابود کند کارایی دیگری نداشت. اما انگار می خواستم زندگی جدیدی را شروع کنم. بالشتم را از سر تخت گذاشتم ته تخت، جای ادکلن ها را عوض کردم و پوست تخمه های ته کیفم را خالی کردم و زندگی جدید شروع شد. از میان آشغال های ته کیفم تکه پارچه ای از کت پدرت که لای در تاکسی مانده بود، روی زمین افتاد. داشتم پارچه را وارسی می کردم که مامان از ترس شفته شدن برنجش دوید به سمت آشپزخانه و پارچه را از دستم قاپید و دور در

قابلمه‌اش پیچید و به همین سرعت تکه کت آقای سیندرلا را تبدیل به دم‌کنی کرد! بیخیالش شدم و یک آدامس نعنایی انداختم بالا که زنگ خانه را زدند.

«درو باز کنید. اومدم کنتور آبو چک کنم!» در را باز کردم. دیدمش. در را بستم و آدامس را تف کردم گوشه حیاط و در را دوباره باز کردم. یک لباس سرهمی آبی رنگ تنش کرده بود و موهای طلایی موج‌دارش را انداخته بود گوشه پیشانی‌اش! باورت می‌شود مامور کنتور آب موهایش طلایی باشد و دماغش قوز نداشته باشد؟! از آنهایی بود که یک نقطه‌ای را نگاه می‌کند که انگار یکی پشت سرت است. وارد حیاط شد و گفت: «کنتور کجاست؟» بدبختی تازه آن موقع شروع شد که دیدم چشم‌هایش هم بین آبی و سبز موج می‌زند، اما انگار آدامس نعنایی اثر کرده بود! ناخواسته تمایلی به ازدواج نداشتم! دلم می‌خواست انگشت بیندازم ته حلقم و هر چه اثر از نعنا در دهنم مانده بالا بیاورم. بوی سوختگی برنج مامان داشت به مشامم می‌رسید که مامور آب کاغذهایش را جمع کرد و از خانه بیرون رفت. داشتم لعنت

می‌فرستادم به هرچه آدامس نعنایی که وارد خانه شدم و دیدم مامان دارد خودش را کتک می‌زند و بابا جفت پا پریده روی همان تکه کت که حالا دم‌کنی شده بود و سعی می‌کرد با پاهایش دم‌کنی آتش گرفته را خاموش کند! حق داشتم باعث طلاق‌های پی‌درپی‌شان شوم! تصمیم گرفتم به زندگی قبلی‌ام برگردم. بالشتم را دوباره گذاشتم سر تخت، ادکلن‌ها را سرجایش گذاشتم و پوست تخمه‌ها را دوباره برگرداندم در کیفم که نسیم خنکی به صورتم خورد و دوباره دلم شوهر خواست! با عزمی که نمی‌دانستم از کجاست، به حیاط رفتم و کنتور آب را از جا کردم و همانجا زنگ زدم آب و فاضلاب. تلفنم را قطع نکرده بودم که پشت در بود و بی‌مقدمه گفتم: «اِوا باز که شما ییدا!» چشم‌غره‌ای رفت و زیر لب گفت: «تا ۲ دقیقه پیش سالم بود که.» کنتور آب را انداخت سر جایش و دوباره رفت. هر روز یک گندی به کنتور آب می‌زدم و می‌آمد در خانه و انگار فقط یک پیچ سفت می‌کرد و همه چیز درست می‌شد! نمی‌دانم چرا کسی که کنتور آب را اختراع کرده آن‌قدر سرش وقت نگذاشته که یک پیچیدگی‌هایی داشته باشد که تعمیرکارش حداقل

یک وعده ناهار میهمان آدم بماند! پس از مدتی فهمیدم از این قرارها ازدواجی پا نمی‌گیرد، مگر به لطف یک قرار کافی‌شاپی! می‌دانی، پیدا کردن کنتور آب کافی‌شاپ و از جا کندنش کار سختی بود، اما عزم من راسخ‌تر بود. پشت میزی منتظرش نشستم و به ساعت نگاه کردم که نره‌غولی با لباس مامور آب کله‌اش کوبیده شد به زنگولک جلوی در و وارد کافی‌شاپ شد. گوشه دهانم کش آمده بود که این دیگر از کجا آمده است که صدای نره‌غول بلند شد که کدام بی‌همه چیزی این کنتور را کنده است. از جایم بلند شدم و به طرفش رفتم و گفتم: «مامور قبلیتون ۲ دقیقه‌ای درستش می‌کرد!» کله‌اش هنوز توی کنتور بود که گفت: «اون ترفیع گرفت!» زانوهایم شل شد و روی زمین نشستم. «رئیس آب و فاضلاب یعنی شده؟» بالاخره نره‌غول سرش را بیرون آورد و با آستینش عرقش را پاک کرد و گفت: «نه، فرار مغزا کرد. خواستنش. الان کنتور آب ملکه انگلیسو چک می‌کنه.» مادرت در آن برهه زمانی شانس نداشت! تا خانه گریه کرده بودم و دماغم تا چانه‌ام آویزان شده بود که دم در، تکه کت پدرت را که دورش توردوزی شده بود، با یک

گل پارچه‌ای نصب شده رویش روی در خانه دیدم! اما فهمیدم مردی هر روز
در انتظارم است...

فعلا - مادرت

نامه شماره ۱۶ (شوهر گویا!)

«از تماس شما خرسندیم. شما با سامانه ارتباط مردم با شهرداری تهران تماس گرفته‌اید. در صورت ارتباط با مدیریت عدد ۱، انتقادات و پیشنهادات عدد ۲، امور عوارض عدد ۳، گزارش شهری عدد ۴ و نیز ارتباط با اپراتور دکمه ستاره را فشار دهید. با تشکر از تماس شما.»

تا آن روز هیچ‌کس نبود که از تماس من با خودش خرسند شود! یکجوری گفت خرسندیم که دفعه اول گوشی را قطع کردم. اینها همیشه زن‌هایی بودند که «ش»‌هایشان می‌زد. این دیگر از کجا پیدایش شده بود! از پشت تلفن هم می‌شد فهمید که موهایش را فرق کج شانه کرده و آستین‌های پیراهن مردانه‌اش را تا زده و وقتی می‌گوید خرسندیم ابروی چپش را بالا می‌اندازد و دندان نیشش برق می‌زند. شهرداری نیمه شب آمده بود و دوباره جلوی خانه دایی منوچ که خانه روبرویی ما بود یک برآمدی دست‌انداز ساخته

بود. هر بار هم زنگ می‌زدیم دلیلش را می‌پرسیدیم می‌گفت به خاطر مهدکودک روبرویی‌تان است و هر بار هم دایی منوچ باید شناسنامه‌اش را بلند می‌کرد می‌برد شهرداری که ثابت کند خانه‌اش مهدکودک نیست و آنها بچه‌های ناخواسته خودش هستند که سرعت تولیدشان از باکتری هم بیشتر است. این بار هم قرار بود من زنگ بزنم و شکایت کنم بیایند که تلفن را برداشت. «از تماس شما خرسندیم!..» یادم است هیچ‌وقت این را نمی‌گفتند. تلفن را از جا درآوردم و به آشپزخانه بردم تا مامان را هم مطمئن کنم یک مرد این‌چنین منتظر تماس‌های من است. جلوی گاز ایستاده بود و طوطی‌اش را روی شانه‌اش گذاشته بود. کنارش ایستادم و دوباره تلفن شهرداری را گرفتم و گوشی را گذاشتم بغل گوش مامان و اشاره دادم خوب گوش کند. داشت غذایش را هم می‌زد و طوطی‌اش موهایش را می‌جوید. گوشش را چسبانده بود به تلفن و داشتم فکر می‌کردم چند وقتی هست از بابا طلاق نگرفته تا سر حضانت‌م عزیز خانه شوم که گوشش را از گوشی تلفن کنار کشید و گفت: «که چی؟»

عجیب بود پرنده تربیت می کرد اما امر به این بدیهی را نمی گرفت. تلفن را قطع کردم و گفتم «صداشو می شنوی؟ شوقی که داره؟ خرسنده!»

مامان سرتاپایم را نگاه کرد و طوطی اش را بلند کرد و گذاشت روی شانه ام و گفت: «نچ، نمیگه خرسندیم! میگه با سامانه تماس گرفتید. برو دیوونه!»

دیگر مطمئن شده بودم تلفن گویا به من نظر شخصی دارد. تلفن را روی زن دایی هم امتحان کردم اما به هیچ کدام نمی گفت از تماس شما خرسندیم!

هر شب تلفن را برمی داشتم تا امتحانش کنم، اما خسته ام کرده بود. تا کجای زندگیمان قرار بود فقط بگوید شماره ۲ را بگیر برای پیشنهادات. این بار تا آمد جمله های همیشگی اش را بگوید شروع کردم حرف زدن. برایش از سلايقم گفتم و این که عادت دارم سمت چپ آدم ها راه بروم و اگر خانه مشترکمان چند پله بخورد برود پایین رمانتیک تر است ولی او همچنان فقط می گفت: «برای ارتباط با اپراتور ستاره را فشار دهید!» دوباره ادامه می دادم

دوست ندارم اول زندگی پای اپراتور را وسط زندگیمان باز کند که تلفن بوق

آزاد می خورد. لجم گرفت. دوباره تلفن را گرفتم. «از تماس شما خرسندیم..»
 توجهی نکردم و گفتم تا به حال ۴ بار باعث طلاق پدر و مادرم شدم و اگر با
 هم ازدواج کنیم باید یک اتاق از خانه مان را بدهیم به بابا چون خوش ندارد
 دخترش با یک مرد تنها در خانه بماند و ازدواجمان هم برایش دلیل
 قانع کننده ای نیست. «برای تماس با گزارش شهری عدد ۴، واقعا؟!»

زبانم بند آمد و گوشی را پرت کردم گوشه اتاق. دوباره گوشی را برداشتم و
 آرام گذاشتم در گوشم و گفتم: «بله؟!» تلفن گویا صدایش را صاف کرد و
 گفت: «واقعا ۴ بار باعث طلاق مامان بابات شدی؟!» من فکر می کردم یک
 صدای ضبط شده قرار نیست جوابم را دهد. موهایم را لای انگشتانم
 می چرخاندم و گفتم: «شما مگه صدای ضبط شده نیستی؟!» بله! ولی شمام
 گیر دادی خب! خودم را کوباندم به دیوار اتاق که به نتیجه رسیده ام و ادامه
 دادم: «اونوقت ازدواجم می کنید؟»

لحظه ای مکث کرد و گفت: «با یه صدا آخه؟!»

تابه حال به این شدت دلم قنچ نرفته بود! حس و حالی نزدیک به حالت تهوعی که محتویاتش شیرین باشد! زدم زیر خنده که تلفن قطع شد. طوطی مامان کابل را جویده بود. بعد از آن هرچه زنگ می‌زدم تلفن گویا کسی جوابگو نبود تا این که بعد از یک هفته خانمی با «ش»‌های فاجعه‌اش تلفنم را جواب داد. شما با سامانه ارتباط مردم با شهرداری تماس گرفته‌اید» هیچ وقت نفهمیدم کجا رفت اما صدایش پاک شده بود. هرچند فردای آن روز دیدیم یک نفر آن تکه کت پدرت را از روی در برداشته و...

نامه شماره ۱۷ (استانبول، شهر عشق!)

رفته بودیم ماه عسل! خانه ما برعکس بود. یعنی پنجمین طلاق مامان و بابا را که رقم زدم، طبق معمول بابا چمدانش را می بست و می رفت خانه مادرش و مامان هم می رفت توی تراس و چای می خورد. دو روز بعد مامان رفت دنبالش و آمدند خانه و حالا داریم می رویم ماه عسل. یعنی هر بار بعد از هر طلاق و قهرشان منطقتشان این است که باید بروند ماه عسل تا زندگی را از نو آغاز کنند!

سیزدهمین ماه عسل هم مثل دوازده تایی قبل رفتیم ترکیه. ترکیه خوبی اش این است تعداد شهروندان ترکیه ای اش از ایرانی هایش کمتر است و غربتی در کار نیست. اما انگار اهالی ترکیه چیزی به اسم ماه عسل سه نفره سرشان نمی شود و هر چه برایشان توضیح می دادم اینها پایه های زندگی شان این قدر شل و وارفته هست که یک تشک هم بدهید من در اتاقشان بخوابم فرقی از

لحاظ استحکام نمی‌کند. اما صاحب هتل کلید یک اتاق دیگر را داد دستم و گفت: «نایس تو می‌تی یو لیدی.»

آمدم در اتاق را باز کنم که از حال رفتم. «لیدی» را دیگر از کجایش پیدا کرده بود نمی‌دانم، اما فشارم را انداخته بود. تا جایی که یادم است لیدی را به دخترهای زیبای دامن پفی که غروری در چشم‌هایشان موج می‌زند، می‌گفتند، نه من! خودم را به دستگیره در گرفتم تا از روی زمین بلند شوم که دوباره از انتهای راهروی هتل دوید سمتم و داد زد: «اوه لیدی!» دوباره کوبیده شدم زمین. نمی‌فهمیدم این دیگر چه مرضی است که این حجم از احترام این شکلی حالم را بد می‌کرد. یعنی این خارجی‌ها خوب بلد بودند سرت احترام بگذارند که همان فردایش بخواهی در غربت تشکیل زندگی بدهی. کوزی هم با همین مختصات بود. اندام ریزه میزه با موهای قهوه‌ای روشن و سیبیلی که جلای مردانگی خاصی به صورتش بخشیده بود! یک روز آمد و یک چیزهایی گفت که من این شکلی شنیدم «لیدی! ینی بوروم

بویروک ایدانا یوروم!» خودم را به دستگیره در گرفته بودم که دوباره از حال نروم و تلاش کردم دهان وا مانده‌ام را ببندم و بگویم «ok».

تا انتهای قضیه را خواندم. خواستگاری به روش ترک‌ها! استانبول پر است از رستوران‌هایی که همه دو نفره در حال خواستگاری و حتی گاهی بزن و بکوب بعدش هستند! ساعت ۵ بود که ما هم توی یکی از آنها بودیم و کوزی یک مشت لغات یوروم بویروم بلغور می‌کرد و من هم با سر تایید می‌کردم که مرد دیگری از میز بغلی، کنار دختری با لباس مختصر زرد رنگی توی چشمم می‌زدند. از میان اشاره‌های کوزی فهمیدم باید برود دستشویی. هنوز کاملا هیکل کوزی وارد در توالت نشده بود که مرد میز بغلی آمد روبه‌رویم نشست و یقه کتش را صاف کرد و خودش را معرفی کرد. تارکان برعکس کوزی موهای طلایی خوش‌حالتی داشت و وقتی حرف می‌زد گوشه دهانش کج می‌شد. احساس می‌کردم وسط یک سریال اصیل ترکی چمباتمه زده‌ام و هر نیم‌ساعت می‌توانم شوهرم را عوض کنم. دخترک زردپوش غیبش زده بود. تارکان لیوان روی میز را پر از آب کرد و به سمتم گرفت و گفت:

«لیدی!». غذایم در گلویم افتاد و سرفه‌ای کردم. نگران بودم هر لحظه کوزی از راه برسد و خیانت ما را ببیند که دختر زردپوش و کوزی هرهرکنان و خاک بر سرطور دست در دست هم از کنار میزمان رد شدند. من هم که اصالت فضا روی کمرم سنگینی می‌کرد و داشت جو پاچه‌ام را می‌گرفت، لیوان تارکان را از دستش گرفتم و خنده‌ای تحویلش دادم. اصلا تارکان بهتر هم بود ولی گارسونی که برایم غذا آورد و زیر بشقاب شماره و اسمش را نوشته بود، دوباره حواسم را پرت کرد! نوشته بود «عدنان هستم، عاشق شما». تا به حال این همه عاشق یک جا نداشتم. بین خلوص عشق عدنان و جذابیت تارکان گیر کرده بودم که تارکان از جیبش حلقه‌ای درآورد. سرعت انتخاب زنشان قابل ستایش بود! خواستم با شکم سیر جواب مثبت را بدهم و همان‌طور که به حلقه‌اش خیره شده بودم یک لقمه غذا در دهانم گذاشتم که چیزی میچ پایم را چنگ زد و هیكلش میز را برگرداند. زنی با نوزادی در بغل از زیرش بیرون آمد و یقه تارکان را گرفت! راستش را بخواهی عدنان هم پسر بدی نبود اما حیف که تا آمدم با عدنان بیشتر آشنا شوم بوی

سوختگی آمد و دیدیم پشت سرمان کوزی دارد خودسوزی می کند! انگار که دختر زردپوش خواهرش از آب درآمده بود! همین شد که تصمیم گرفتم در همان وطنم شوهرم را پیدا کنم تا گندش بیشتر درنیامده. راستی یادت هست که گفتم تکه کت جا مانده از پدرت گم شده بود؟ در نامه برایت می گویم باقی ماجرا را. منتظر نامه بمان.

فعلا – مادرت

نامه شماره ۱۸ (خانه وفایی)

آدمیزاد اگر قیافه معشوقش را هم از پشت چشمی در خانه ببیند، جرأتش را پیدا می‌کند در را باز نکرده با او به هم بزند. خانم وفایی همسایه روبه‌روی هم آن‌قدر زندگی‌اش از پشت چشمی می‌گذشت که وقتی خود واقعی‌مان را می‌دید، تشخیص نمی‌داد ما همان دماغ‌کنده‌های شلغم‌شکلی هستیم که هر روز رفت‌وآمدشان را چک می‌کند. آخرین بار وقتی که در خانه‌شان را زدم تا ۳ عدد پیاز بگیرم صدای افتادنش از پشت در آمد. یعنی آن‌قدر همه چیز را از پشت در می‌دید که دیگر وجود یک در بین خودش و بیرون، در حوزه درکش نبود و وقتی به درشان نزدیک می‌شدیم، خیال برش می‌داشت قرار است به خودش حمله‌ور شویم. در را باز کرد و درحالی که داشت موهای فرفری دو رنگش را از روی صورتش کنار می‌زد، خمیازه‌ای کشید و گفت: «جونم؟»

داشتم به این فکر می‌کردم وقاحت بی‌احترامی به والدین نیست، وقاحت این است که این زن گنده ادا درمی‌آورد از رختخواب بیرون آمده که گفتم: «۳ تا پیاز دارید؟»

به داخل خانه رفت و اشاره داد همراهش بروم. خانه‌اش ترکیبی از بوی تخم‌مرغ و زیرشلواری یک ماه شسته نشده می‌داد. سعی می‌کردم وسط آت و آشغال‌های خانه مبل را تشخیص بدهم و رویش بنشینم تا پیازها را بیاورد. باورم نمی‌شد. کت قهوه‌ای رنگ پاره شده‌اشنایی از زیر مبل بیرون زده بود. دستم را زیر مبل بردم تا کت را بیرون بکشم که یک جسم پشمالو افتاد روی گردنم! یک لحظه عرق سردی کردم که چطور آبرومندانه سکتہ کنم و از حال رفتم. پسر لاغر عینکی که سنجاب پشمالویی در دستش گرفته بود بالای سرم ایستاده بود. سرش را نزدیک‌تر آورد و گفت: «سنجابم بود! مامانم رفت قند بگیره برات.» از جایم بلند شدم و با انگشتم اشاره دادم سنجابش را عقب بگیرد. عجیب بود که تا آن روز نفهمیده بودم پسری در فاصله نیم‌متری خانه‌مان زندگی می‌کند، آن هم آن‌قدر آدم حسابی. پسری که

موهایش را از این طرف سرش به آن طرف شانه کند یعنی کارش درست است. هنوز کت قهوه‌ای که جیبش کنده شده بود را چنگ زده بودم. سنجابش را روی شانه‌اش گذاشت و درحالی‌که دمپایی‌اش را روی زمین می‌کشید گفت: «من امینم. داروسازم. چایی نبات می‌خوری؟»

تکه‌ای نبات روبه‌رویم گرفت تا چایی را بریزد و گفت: «فعلا اینو بذار زیر زبونت. فقط فوتش کن خاکش بره.»

کبره روی نبات با وایتکس هم نمی‌رفت اما شک نداشتم این مادر و پسر خودشان را هم با فوت تمیز می‌کردند. قلبم تندتر داشت می‌زد و منتظر بودم حرفی از کت پاره شده بزند که راه افتاد طرف اتاقش. دنبالش راه افتادم.

شعفی که در وجودم بود داشت از حلقم بیرون می‌زد. اتاقش پر بود از شیشه‌های آزمایشگاهی و صدای قل قل آب جوش. کت را جلویش تکانی دادم و گفتم: «واقعا نیاز بود به این مسخره بازیها؟ خب از اولش میومدی خواستگاری!»

لحظه‌ای ایستاد و خیره‌ام شد. چانه‌اش را خاراند و گفت: «از این دارو جدیدام خوردی؟ توهم اشیا می‌ده. یه هفته فکر می‌کردم پادری جلوی در حمومم!»

یک تکه از نبات را زیر دندانم شکاندم و کت را محکم‌تر در دستم گرفتم و گفتم: «میشه با کلمات حاشیه‌ای ازم خواستگاری نکنی؟»

ماسکی روی دهانش گذاشت و نزدیک‌تر شد و گفت: «یادم نمیاد قرص توهم خواستگار ساخته باشم! کی بهت داده؟»

آب گلویم را قورت دادم. فکر می‌کردم داروسازها فقط بلدند محلول ضد قارچ پوستی سر هم کنند و پشت استامینوفن بنویسند هر ۸ ساعت یک عدد! کارش بودار بود. شیشه‌ای را نشانم داد و دارویش را سر کشید. گفت به مادرش این را داده و زن بدبخت توهم می‌زند چشمی در است. دیگر داشتم ناامید می‌شدم که آقای سیندرلا در واقع یک ساقی تحصیلکرده است که خانم وفایی با لیوان آب قند رسید و خیره جفتمان شد و جیغ زد: «وای کت قهوه‌ایه کجا بود؟ بدبخت ۳ هفته است داده رفو کنم واسش، دیگه نیمده.»

نفس عمیقی کشیدم و یک قدم عقب رفتم که امین رفت روی میز نشست و خودش را گوله کرد و خانم وفایی زد زیر خنده و گفت: «بچه‌ام باز توهم زده قندونه!» یک قدم دیگر عقب‌تر رفتم که خانم وفایی هم رفت روی میز و کنار امین خودش را جمع کرد و زیر لب گفت: «نمی‌دونم چرا حس می‌کنم منم زیر لیوانی‌ام! بیا لیوانتو بذار روم! بیا» قطعا این که مادرشوهر آدم نیمی از سال در توهم زیرلیوانی بودن روی میز خشکش بزند، امتیاز کمی نیست اما شوهر فرق داشت. پس فردایش اگر می‌خواست مسواک مردم بشود چه غلطی می‌کردیم؟! یادت باشد کت قهوه‌ای هنوز در آن خانه جا خوش کرده بود که...

تا بعد – مادرت

نامه شماره ۱۹ (شوهر مدافع!)

تو عمه مستوره را یادت نمی‌آید اما زمان حیاتش طوری ماندگار بود که هنوز هم فرورفتگی محل نشستنش روی مبل خانه مانده. زنی استخوانی و زرد رنگ ۲۰ کیلویی که این توانایی را داشت وقتی نفسش را در سینه حبس می‌کند بشود ۲۳ کیلو. آن روز هم طبق معمول با چمدانش جلوی در خانه ما ایستاد و وقتی بابا در را باز کرد چمدانش را روی زمین انداخت و با صدای لرزانش گفت: «این بار می‌خوام طلاق بگیرم داداش!» این را که گفت دستم را کوباندم روی پیشانی‌ام. زن‌ها وقتی به برادرشان این قدر غلیظ می‌گویند «داداش» یعنی قرار است برادرشان سپر بلا بشود در برابر شوهر بی‌شعورشان. عادت داشتیم عمه ماهی یک بار بیاید قهر و دعوای خودش و شوهرش را بازسازی کند و وسطش از ضعف زرد شود و پوستش به استخوانش بچسبد و دستگاه اکسیژنش را بگذارد تا کمی باد کند. اما این بار گفت وکیل گرفته

است. یک فعال حقوق زنان که حق و حقوقش را خوب می‌داند و رو به بابا گفت: «امروز میاد این جا داداش». این قدر هم محکم می‌گفت داداش که آب گوشه دهانش سُر می‌خورد و می‌ریخت بیرون! داشتم فکر می‌کردم حالا یکی از این زن‌های فعال حقوق زنان که موهایشان را پسرانه زده با کت و شلوار زنگ را بزند و حق و حقوق عمه را هم بگیرد، این رشته نخ که عمه ما باشد هر حقی هم بگیرد با این بی‌جونی فقط می‌تواند حقوقش را قاب کند بزند به دیوار!

دوساعت بعد روبه‌رویمان نشسته بود. آقای صولت! پسری با دستمال گردن که چشم‌هایش را پشت عینک گردش ریز کرده بود و نور چراغ افتاده بود لابه‌لای موهای کم پشتش. پرونده شکایات عمه را بالا پایین می‌کرد و نفس‌های عمیقی می‌کشید و بعدش یک فوت می‌کرد که یعنی طرف چقدر کثافت است. لنگش را طوری روی هم انداخته بود که کف کفش روبه‌روی صورتان بود. درواقع تلنباری از اعتمادبه‌نفس که آدمیزاد معمولی با عادی‌ترین حالت ممکن در یک ظهر کسل تابستانی هم دلش می‌خواست

زنش شود، چه برسد به من! پرونده را کوباند زمین و صدایش را انداخت در گلویش و گفت: «زنان سرزمینم تا به کی؟ مستوره استقلالت را چه کسی لگد کرده؟» تکه سیبی که دهانم بود قورت دادم و میان حرف‌هایش داد زدم «درود به شرفت» سرتاپایم را نگاه کرد و صدایش را یک هوا بالاتر برد و ادامه داد: «مستوره طلاق رو می‌گیرم! شما زن‌ها باید عشق کنید، آزاد باشید!» بابا پشت کت صولت را گرفت و کشاند پایین تا کوتاه بیاید، چون بدن عمه مستوره تحمل این همه خوشحالی را ندارد و ممکن است با هر رعشه وسط خانه از هم بپاشد. تکه بعدی سیب را به صولت تعارف کردم. سیب را گرفت و گفت: «چه بانویی!» به نظرم بعد از ۱۸ مورد ناکام، آن قدر ضیق وقت داشتم که نخواهم حاشیه بروم و گفتم: «من عاشق مردای مدافع زنانم. در این حد که دلم می‌خواد هرطور شده زنشون شم!» بابا از دور با دستش اشاره داد خفهام می‌کند اما صولت خودش را به جلوی مبل سر داد و گفت: «واو! چه زن شجاعی! واو! بهترین کیس ازدواج!» لحظه‌ای سکوت خانه را فرا گرفت و فقط صدای سابیده شدن مفاصل عمه مستوره به گوش می‌رسید. خیار نصفه

در دهان بابا ماسیده بود و همگی به صولت خیره شده بودیم. عینکش را جابه‌جا کرد و گفت: «فقط این‌که بانو من با مامانم زندگی می‌کنم، مشکلی که نیست؟» اصلاً فکرش را نمی‌کردم این‌قدر شیک و با عزت نفس ازدواجم شکل بگیرد. زبانم بند آمده بود و با سرم اشاره دادم خیر. دو دستش را به هم سایید و ادامه داد: «یعنی خب با وجود مامان تو نمی‌تونی کار کنی! یعنی کاری که درخور تو پری دریایی باشه سراغ ندارم!» بابا کوباند پشت کمر صولت و با دهان پر از خیارش گفت: «پری دریایی عمته!» کمی وا رفتم اما به ازدواجش می‌ارزید و باز با سرم تأیید کردم. صولت صدایش را پایین‌تر آورد و ادامه داد: «فقط این‌که با قفل در که مشکل نداری؟ به هر حال زن منی مال منی!» قبل از این‌که تاییدی بکنم صولت گفت: «خدا روشکر مچ دستت هم ظریفه لازم نیست خیلی محکم ببندمشون نرسه به تلفن! ای جانم» هر لحظه منتظر بودم بابا یقه صولت را بگیرد و از خانه بیرون بیندازد که عمه مستوره دستگاه اکسیژنش را به سمت صولت پرت کرد. هرچند به‌خاطر لرزش دست‌های عمه، دستگاه خطا رفت و افتاد روی جفت زانوهای من اما

به فرار صولت می‌ارزید. عمه همچنان خانه ما مانده بود و من با زانوهای شکسته نمی‌توانستم حتی تا سر کوچه شوهریابی بکنم که کسی با پای خودش آمد...

فعلا – مادرت

نامه شماره ۲۰ (خدای منچ)

حالا من یک مادر دورافتاده از فرزندش هستم اما عزیزم تو واقعا چه بیکاری هستی که ۲۰ نامه من را تا امروز خواندی؟! درست مثل همان روزهای من که با دو زانوی گچ گرفته آنقدر در کنار عمه مستوره در خانه بیکار مانده بودم که اگر هر چند ساعت جفتمان لاشه‌مان را از این پهلو به آن پهلو نمی‌کردیم، بوی ماندگی‌مان خانه را برمی‌داشت. راستش شوهر عمه مستوره این بار واقعا گند کاشته بود. آن هم یک گند ۸۰ کیلویی. جدی عمه را جا گذاشته بود و برای خودش یک زن ۸۰ کیلویی پیدا کرده بود. عمه هم از شدت نرمی استخوان گوشه خانه می‌نشست و استخوان‌هایش را فرم می‌داد و نق می‌زد که مگر چه کم داشته! آن شب هم من و عمه در خانه تنها مانده بودیم و دراز کشیده بودیم که همین سوال را پرسید. «مگه من چی کم داشتم؟!» یکی از پاهای گچ گرفته‌ام را انداختم روی دسته مبل و گفتم

«دمبه عمه! ۸۰ کیلو» بالشتش را به سمتم پرت کرد و ماسک اکسیژنش را روی صورتش گذاشت و شروع کرد فحش دادن. طفلک نمی دانست وقتی از زیر آن ماسک فحش می دهد فقط یک دور فحش هایش توی گوش خودش می پیچد و برمی گردد توی دهان خودش! جفت پاهای گچ گرفته ام را کوباندم روی زمین تا سیمین دختر همسایه پایینی بفهمد باید بیاید بالا و حوصله سررفته ام را هم بزند. زنگ خانه را زد. نخ وصل شده به در را کشیدم و در باز شد. سیمین با یک جعبه همراه پسر گردن درازی روبه روی در ایستاده بود. پسرخاله اش امیر با صورت کک مکمی و موهای آشفته ای که روی پیشانی اش ریخته بود. سیمین جعبه را جلویم گرفت و با ذوق همیشگی اش گفت: «اومدیم منچ بازی کنیم. امیر خدای بازی».

چهار نفر آدم بالغ نشسته بودیم دور یک مقوای ۱۰ در ۱۰ سانتی که یک مشت پیسبیلک رنگی ریخته شده وسطش را با نهایتاً ۶ حرکت اینور آنورشان کنیم و خوشحال بودیم امیر خدای این مسخره بازی است! امیر به غیر از این که مهارت داشت چیزی به اسم کرم هم داشت! با هر حرکتی

مهره‌ام را می‌زد و بعدش چنان شعفی پیدا می‌کرد که یک دور روی زمین می‌خوابید و زبانش را بیرون می‌آورد و دست‌هایش را می‌کوباند در شکمش. نمی‌دانم چرا پسرها تصور می‌کنند اگر دختری را در بازی خرد خاکشیر کنند و بعدش قر بریزند و زبان‌درازی کنند، جذاب‌تر می‌شوند و دخترها عاشق‌شان می‌شوند که خب درست فکر می‌کنند و من عاشقش شدم! دور ۲۵ بازی بودیم که بازهم امیر برد و شروع کرد به قهقهه زدن. سیمین مقوای منچ را کوباند توی صورت امیر و هر سه نفرمان با صورت‌های کش آمده‌مان به پشتک زدن‌هایش نگاه می‌کردیم که عمه از زیر ماسکش گفت «شبندی!» امیر سر جایش ماند و گفت: «چی؟!» شانه‌های عمه را ماساژی دادم و گفتم: «میگه شرط‌بندی!» امیر چند لحظه خیره ماند و هری زیر خنده زد. اشک گوشه چشم‌هایش را پاک کرد و گفت: «قبوله. سر هر چی!» احساس کردم وقتش است خودم را نشان بدهم. یعنی مطمئن بودم عمه از عشقم به امیر خبردار شده و می‌خواهد زیرپوستی خدمتی به ازدواجم بکند. تاس را توی دستانم چرخاندم و سعی کردم یک خنده اغواگرانه تحویلش دهم و گفتم

«هر کی ازت برد زنت میشه!» سیمین دهانش را تا پس کله‌اش باز کرد و کوباند به شانهام و گفت «همینه! ایول» امیر نگاهی به زانوهای شکسته من و دهن بی‌دندان سیمین و اسکلت مرتعش عمه مستوره کرد و آب گلوش را قورت داد و مقوای منچ را کوباند روی زمین و گفت: «قبول!» هر چهار نفر خیز برداشتیم روی بازی و تاس اول را انداختیم. برای جلوگیری از تقلب تاس را می‌انداختیم روی هیکل عمه تا با لرزش‌هایش تکان بخورد و عدد معلوم شود. امیر ۶ آورد. سیمین نفر دوم بود. خوب پشت سر امیر راه افتاده بود. حالا هیچ‌وقت لی‌لی را از وسطی تشخیص نمی‌داد اما پای شوهر که وسط آمده بود هوشش به کار افتاده بود! بعد از سیمین نوبت من بود. بالاتر از دو هم نمی‌آوردم و کله‌ام داغ کرده بود اما فرشته نجاتم عمه بود که مهره‌های سیمین را زد. چشمکی به عمه زدم چون یک مهره با امیر فاصله داشتم. داشتم به شام عروسیمان فکر می‌کردم که چقدر قشنگ می‌شود با امیر نوشابه‌هایمان را ضربدری دهان هم بگذاریم و به دوربین چشمک بزنیم که عمه مهره‌ام را زد! عمه برده بود. جیغی زدم که موهای امیر از روی

پشانی‌اش بلند شد. امیر آب گل‌ویش را قورت داد اما طمع عمه بیشتر از این حرف‌ها بود و قبل از بازی خبر ازدواجش را برای فامیل فرستاده بود. امیر برای یک شب شد شوهر عمه ما! یعنی همان شب عروسی عمه از شدت خوشحالی و اصرارش بر رقصیدن دنده‌هایش از هم پاشید و از دستش دادیم اما هنوز سروکله پدرت پیدا نشده بود که...

تا بعد – مادرت

نامه شماره ۲۱ (شوهر متخصص!)

مادربزرگت یا همان مادرم بی‌احساس‌ترین موجود در حال زیست آن موقع بود. یعنی وقتی برایش گفتم دوست دارم عاشق شوم طوطی‌اش را از روی شانهاش برداشت و دست‌هایش را دوطرف صورتم گذاشت. آمدم قیافه‌ام را آویزان‌تر کنم و بیفتم در بغلش که گفت: «دهنتو باز کن، زبونتو بیار بیرون!» حدس می‌زدم باز هم بخواهد از میزان سفیدی روی زبانم حاله را بسنجد و بعدش یک ملین دم کند و به خوردم بدهد که شکمم راه بیفتد تا همه چیز حل شود. درواقع یک‌جورهایی گلوله درک احساسات بود. از نظر مامان همه چیز یا تقصیر یبوست است یا هورمون‌ها! هنوز دهانم باز بود که با دستش فکم را بست و گفت: «پاشو لباساتو بپوش بریم دکتر» این جمله را وقتی کنکور قبول شدم یا وقتی اولین بار از کلمه «مادر عزیزم» استفاده کردم هم گفت. به نظرش تقصیر هورمون‌هاست. خودم را زدم به آن راه که این بار

تسلیمش نمی‌شوم و سرم را به نشانه مخالفت بالا دادم و پشتم را کردم و از خانه بیرون آمدم. داشتم درخیابان فکر می‌کردم مامان بد هم نمی‌گوید و اگر دکتری وجود داشت که مشکل ازدوایم را حل می‌کرد، خوب می‌شد که مسیرم را به سمت ساختمان پزشکان انتهای خیابان کج کردم. تابلوهای جلوی در را بالا و پایین می‌کردم که چشمم به تابلویی خورد که چراغ پشتش روشن و خاموش می‌شد. «دکتر سپهر مشیری، متخصص زنان!» یعنی یکسری مرد در دنیا وجود دارند که می‌روند ۱۰ سال درس می‌خوانند راجع به ما! یعنی مردهایی هستند که ما زنان این‌قدر برایشان جذاب هستیم که بروند درسشان را بخوانند و همه اینها یعنی ما زن‌ها یک موضوع تخصصی هستیم و خب چه کسی بهتر از یک متخصص زنان! لحظه‌ای به افتخار نبوغ خودم پف کردم و وارد ساختمان پزشکان شدم. تمام مسیر پله‌ها داشتم فکر می‌کردم اسمش برایم آشناست. مطبش خالی بود و فقط یک منشی ۳۰ کیلویی پشت میز نشسته بود و به تلویزیون چسبیده به دیوار خیره شده بود. بدون این‌که چشمش را از تلویزیون بردارد اشاره داد بروم داخل.

وقتی وارد اتاق شدم تقریباً فقط یک کله بود که از پشت میز بیرون زده بود، با موهای صاف روغن زده که فرق کج موهایش از بالای گوشش شروع شده بود. کیفم را کوباندم روی میزش و گفتم: «آقای دکتر من چمه؟!» سرش را بالا آورد و نگاهم کرد و گفت: «جان؟!» شناختمش! سپهر، پسر خانم مشیری همسایه دایی منوچ بود. بچه مثبت کوچی که نظریه‌اش این بود بچه‌ها را لک‌لک‌ها می‌آورند و می‌گذارند توی حلق مادرها و بعدش مادرها با یک آخ و تُف بچه را بالا می‌آورند و به دنیا می‌آید، حالا چنان انتقامی از نادانی‌اش گرفته بود که شده بود متخصص زنان! به صندلی تکیه دادم و گفتم: «قصه ازدواج دارم» کمی به سمت جلو روی میز سر خورد و بیشتر نگاهم کرد و گفت: «با کی؟» دستم را کوباندم روی دسته صندلی‌ام و صدایم را بالا بردم «هر کی! مثلاً همین شما سپهر خان!» عینکش را بیشتر به چشمانش چسباند و گفت: «زبونتو بیار بیرون» داشتم کم‌کم شک می‌کردم نکند این مدت اشتباهی فکر کردم این حس و حال شوهر پیدا کردن است و همه‌اش فقط علایم یک یبوست جزئی بوده که سرش را از جلوی دهانم کنار کشید و

گفت: «مزاجتم خوبه! پس یعنی جدی شوهر می‌خوای؟!» خودم را در صندلی فرو بردم که تسلط بیشتر داشته باشم و با انگشت اشاره نشانش دادم و گفتم: «شوهر و البته متخصص در امور زنان! می‌خواوم منو بفهمه» ابروهای پرپشتش را بالا انداخت و کف دستانش را به هم سابید و گفت: «همتون مثل همید آخه! زن جماعت واسه من جذابیتی نداره دیگه» دروغ می‌گفت. کیفم را از روی میز برداشتم و از جایم بلند شدم که کیفم را روی میزش کوباندم و ادامه داد: «البته زنان حامله رو می‌گم» دوباره روی صندلی نشستم و دهانم را تا حوالی گوشم باز کردم و گفتم: «فقط من چون رو شوهرم حساسم شما بعد ازدواجمون نباید بیمار زن قبول کنید» انگار که نیمه صورتش لمس شده باشد، همه جایش شل شد و تا آمد دهانش را باز کند خودم ادامه دادم: «میتونن شوهراشون بیان. چه فرقی می‌کنه! من حساسم رو این چیزا» عینکش را از روی صورتش برداشت و در اتاق را بست و به سمتم برگشت و شستش را طرف گرفت و داد زد: «قبوله! ولی یه چیزی» هنوز آثاری از عقب‌ماندگی‌های کودکی‌اش را داشت که قبول کرده بود! روبه‌رویم نشست و

بازویش را خاراند و گفت «من دو تا بچه دارم از دو مادر! مشکلی که نداری؟»
از جایم بلند شدم که ادامه داد: «یعنی خب وقتی فهمیدم لک لکا بچه‌ها رو
نمیارن رفتم تا تهشو در بیارم دیگه شد! منم کنجکاو و جسور!» عقب عقب
به سمت در رفتم تا بیرون بروم اما همچنان ادامه می‌داد: «بیشتر تحقیقی
بود! دیگه بی‌دقتی هم کردم. از بس درس برام مهم بود آخه» یادم است تا
خانه نیمی از موهایم را به خاطر این شکست کندم. سپهر هم پدر بود اما
پدر تو هنوز جای دیگری بود. یادت هست که گفتم تکه کتش هنوز در خانه
وفایی بود؟ یادت باشد تا نامه بعد...

نامه شماره ۲۲ (کت بی صاحب)

موهایم را صورتی و چتری‌هایم را هم تا روی ابروهایم کوتاه کرده بودم و از حمام بیرون آمدم. یعنی در یک کتابی نوشته بود دخترها وقتی شکست می‌خورند یک دستی در قیافه‌شان می‌برند و طبیعتاً بعد از ۲۱ مورد شکست، رنگی کمتر از صورتی میزان سنگینی شکست‌هایم را نشان نمی‌داد. بعد از پرتاب بشقاب مامان از آشپزخانه به سمت کلهام و جاخالی دادنم و اصابت بشقاب به گوشه چشم بابا به طرف اتاقم فرار کردم و در را روی خودم قفل کردم. آن زمان از پنجره اتاقم آشپزخانه خانه خانم وفایی معلوم بود. یعنی هر وقت پرده را کنار می‌زدم، خانم وفایی به گوشه کابینت تکیه داده بود و درحالی‌که مویز می‌جوید به گاز خیره می‌شد. یعنی یک بار از پشت پنجره برایم گفت دارد روی قانون جذب کار می‌کند و فکر می‌کرد اگر ذهنش به یک قورمه‌سبزی پخته شده متمرکز شود، قورمه‌سبزی به سمتش می‌آید و

خودش پخته می‌شود؟! میزان حماقتش دست‌کاری شده بود اما این بار که پنجره را کنار زدم خانم وفایی قانون جذبش را کنار گذاشته بود و داشت همان کت قهوه‌ای رنگ پاره شده را رفو می‌کرد. نمی‌دانم چرا آن‌قدر آن کت بی‌ریخت برایم مهم شده بود اما حتماً صاحبش دیر یا زود سروکله‌اش پیدا می‌شد. مامان آن‌قدر با زانوهایش به در اتاقم کوبیده بود که جای کاسه زانویش روی در برآمده شده بود. داشتم به این فکر می‌کردم که وسط خریدن جهیزیه من خرج جراحی یک کاسه زانوی مصنوعی هم افتادیم که خانم وفایی غیبش زد. تا کمرم از پنجره بیرون آمده بودم تا ببینم چه بلایی سر کت قهوه‌ای آورده است که فهمیدم کسی زنگ خانه‌شان را زده. حتماً خودش بود. چتری‌های صورتی‌ام را روی ابروهایم ریختم و در اتاق را باز کردم و به طرف در خروجی دویدم. از پشت چشمی در دیدمش. پسری با قدی متوسط که یک کلاه پشمی سرش گذاشته بود و یک عینک مربعی به چشم داشت. کت را از خانم وفایی گرفت و درون یک ساک دستی گذاشت و از پله‌ها پایین رفت. پله‌ها را دو تا یکی پایین رفتم تا دوباره از جا نمانم که پله

آخری زیر پاهایم خالی شد، کمرم کوبیده شده به پله‌ها و بعدش صدای ترک خوردن لگنم و قل خوردنم روی پله‌ها و اصابتم به صاحب کت! ۱۰ پله‌ای را با همدیگر قل خوردیم تا کوبیده شدیم به در خروجی. صورتم روی زمین مالیده شده بود. صورتم را از روی زمین بلند کردم و همان‌طور که روی زمین افتاده بودم یک پایم را روی آن یکی انداختم و تا جایی که توانستم لبخند ملیحی تحویلش دادم و گفتم «سلام»، جیغی زد و گفت: «موهاتون!» خودم را از روی زمین جمع کردم و بلند شدم و گفتم: «پس کجا بودید شما؟!» کلاهدش را از سرش برداشت و زیر پوستش از ذوق، آب جمع شد و گفت «من؟!» خاک لباسم را تکاندم و در را باز کردم. جلوتر از خودش راه افتادم و انتهای کوچه را نشانش دادم و گفتم: «ته‌کوچه یدونه دفترخونه ازدواج هست.» خودش را به من رساند و با آن عینک دوبرابر صورتش، خیره‌ام شد و گفت: «اونام چروکی دارن؟!» سر جایم ایستادم و نگاهش کردم. با خودم گفتم این دیگر چه رسم مزخرفی است که عاقد باید چروک باشد! درست است اکثر دفتردارها آن‌قدر چروک و فسیل هستند که اسم عروس و داماد

را آن قدر با لرزش و ناواضح می‌گویند که امکانش هست هر لحظه اشتباهی با بغل دستی‌ات عقد شوی اما نه در این حد که رسم باشد!» یکجور عجیبی نگاهم می‌کرد. نگاهش روی لباس‌هایم دو دو می‌زد. بابا می‌گفت به این آدم‌ها می‌گویند هیز! یعنی درعین حال که نمی‌توانند روی یک نفر تمرکز کنند اما تمرکزشان حساب شده و روی اصول است. دستم را جلوی چشمانش تکان دادم تا حواسش سر جا بیاد که نزدیک‌تر آمد و گفت: «این کتون رو در بیارید!» یک قدم عقب رفتم و گفتم «بله؟!» اما همراهم جلو آمد و به یقه‌ام نزدیک‌تر شد و گفت: «یقه‌تون چروکه، لکه‌ام داره! دربیارید» ساکش را از دستش کشیدم و گفتم «شما مگه صاحب کت نیستید؟!» عینکش را جلوتر آورد و بدون توجهی به حرف‌هایم گفت: «چروک تو زندگی خیلی مهمه‌ها، من از آدم صاف و صوف خوشم میاد!» دوباره یک قدم عقب‌تر رفتم و ساک را باز کردم و کت را بیرون آوردم و داد زدم «سیندرلا کتو بپوش بریم عقد کنیم! حالا سر فرصت زندگی صافمون می‌کنه!» کت را از دستم کشید و دوباره درون ساک گذاشت و انگار که پوشاک نوامیش باشد، داد کشید:

«کت مشتری رو چیکار داری خانم؟!» خشکیده شدم. شاگرد اتوشویی بود. همان شل مغزی که می‌گفتند وسواس چروک داشته و پارسال مادر بزرگش را گذاشت زیر اتو بخار! فیش کت را انداخت کف دستم. راهی نداشتم جز این که حالا که تا چند قدمی دفترخانه هستیم با همین دیوانه متأهل شوم برود پی کارش که آقای کیانی با پیژامه و عرق‌گیرش همراه کیسه زباله از خانه‌اش بیرون آمد. یکی نیست به این پیرمرد بگوید این همه دمبه و گوشت چروکیده و آویزان را وقتی در عرق‌گیرت می‌اندازی بیرون جز برای عیال خدا بیامرزت برای ما جذابیت بصری که ندارد هیچ، این اتوکش هم ممکن است تو را ببیند و وسواسش بگیرد! طفلک آنی در برابر چروک‌های عمیق آقای کیانی احساس ناتوانی در صاف کردنش کرد و همان جا به رعشه افتاد و از حال رفت! حیف مامان با در کننده شده و گیر کرده در زانویش به دنبالم آمد و مجبور شدم فرار کنم اما گاهی آدم در خیابان ممکن است نیمه‌اش را پیدا کند پس تا بعد...

نامه شماره ۲۳ (قانون جذب)

دیده بودم دخترهای فراری قیافه‌های عجیب و کتک‌خورده‌ای دارند اما وقتی داشتم از ضربات کفش مامان به‌خاطر چتری‌های صورتی‌ام فرار می‌کردم، هیچ فکرش را نمی‌کردم که با پیژامه آبی نخی که به تعداد جمعیت کلانشهر تهران عکس گوسفند دارد و دمپایی لانگشتی و پالتوی یقه خز و آن چتری‌های صورتی لعنتی که باران رویش ریخته بود و رنگش روی ابروها و پیشانی‌ام پس داده بود، قرار است تا شب خیابان‌ها را متر کنم. هرچند راهم را کج کردم سمت پارک دانشجو. تو شاید از آن موقع که از ایران رفتی یادت نباشد اما پارک دانشجو جایی بود که اگر با ترکیب پیژامه آبی نخی گوسفند نشان و دمپایی لانگشتی و پالتوی یقه خز و چتری صورتی به همراه یک تخته طراحی در آن راه می‌رفتی، کسی چپ که نگاهت نمی‌کرد هیچ، آرتیست صدایت می‌کردند. کلاه پالتویم را روی سرم گذاشتم و رنگ وارفته

روی پیشانی‌ام را پاک کردم و درحالی که داشتم خودم را منقبض می‌کردم که از شدت لرزیدن از سرما استخوان‌هایم از پوستم بیرون نزنند، یادم افتاد خانم وفایی می‌گفت به هرچیزی فکر کنی همان اتفاق به سمت می‌آید. نمی‌دانم این زن دقیقا روی کدام فلاکتی این‌طور متمرکز شده بود که وضعش این بود اما این از آن قوانینی است که روانشناس‌ها به امیدش هنوز از رو نرفته‌اند؛ قانون جذب! دستم را جلوی صورتم گرفتم و با بخار دهانم گرمش کردم. روی نیمکت روبه‌رویی پیرمردی نشسته بود که به موهایم خیره شده و زیر لبش یک چیزی می‌گفت. از آنهایی بود که روی غرایز ۱۸ سالگی‌شان قفل کرده و از وقتی آمدم با یک کیسه نان در مسیر دخترهای دانشجو می‌پلکید و نان داغ به خوردشان می‌داد تا بازویش را بگیرند و از پله‌ها عبورش دهند! سرم را چرخاندم که دیدم یک پسر مچاله شده از سرما روی نیمکت بغلی دراز کشیده و درحالی که کیفی بین دو زانویش قرار داشت، شکمش از نیمکت بیرون زده بود. دندان‌هایم را روی هم فشار دادم و چشم‌هایم را ریز کردم و خیره‌اش شدم تا تمرکزم رویش بیشتر شود. قدیم‌ها

هم روی اشیا تمرکز می‌کردم تا به سمت خودم تکانشان بدهم اما هر بار آخرش مجبور بودم خودم ریز ریز بروم جلو و در خانه جیغ بزنم که چقدر شاهکارم تا عزت نفسم از هم نپاشد. این‌طور که من روی این مردک متمرکز شده بودم، بعد از یک ربع باید تکثیر هم می‌شد اما خبری نبود. از روش قدیمی‌ام به شکل جدیدی استفاده کردم و با وجود این‌که همچنان خیره مانده بودم، زیر لب گفتم: «پیس پیس!» به نظرم این دیگر نقطه اوج قانون جذب بود. کمی خودش را تکان داد و گوشه چشمش را باز کرد. انگشت اشاره‌ام را بالا بردم و تکان دادم تا متوجه‌ام شود. داشت جذب می‌شد. سرش را از روی نیمکت بلند کرد و دورش را نگاه کرد و دستی در موهای فرفری خیشش کشید. کی فکرش را می‌کرد یک همچین جنتلمنی را از توی پارک پیدا کنم، آن هم با قانون جذب. بیشتر تمرکز کردم و تکه پوست پسته‌ای که ته جیبم بود را طرفش پرت کردم تا از سرگردانی در بیاید و نقطه جذاب را که من باشم پیدا کند. تا به حال هیچ‌وقت روی یک مرد این‌قدر تمرکز نکرده بود. دیگر دلم داشت هم می‌خورد که از روی نیمکت بلند شد و به

سمتم آمد. خودم را مرتب کردم و کنار کشیدم تا روی نیمکت بنشیند. باران آن قدر تند شده بود که شُرّه رنگ صورتی از چانه‌ام می‌چکید. کنارم نشست و نگاهش به نگاهم خورد. از آن حالت‌های دو نفره‌ای که وقتی بابا هر جایی ببیند بعد از نیم ساعت خیره ماندن بهشان می‌گوید: «کره‌خرای هیز!» چشمانش را مالید و گفت: «میشه ۵ تومن» صدایش یکجوری بود انگار جلوی پنکه نامریی حرف می‌زند. صورتم را پاک کردم و گفتم «چی؟!» سرش را خاراند و گفت: «پول جذبتون!» هیچ جای قانون جذب نگفته بودند طرف بو می‌برد! سرم را نزدیک‌تر بردم و گفتم: «مگه شما می‌دونید چیه؟!» از کیفش یه تکه مقوای کارتن بیرون آورد و گذاشت زیرش و گفت: «خانم مَث این که این جا پارک‌ها! روزی ۱۰ مورد جذب داریم، این پیس پیسا که قدیمی شده.» باورم نمی‌شد که در هر کاری نفر آخر هستم اما تو نمی‌فهمی که بعد از ۲۲ مورد شکست چیزی برای از دست دادن که نداری هیچ، یک چیزی هم باید دستی بدهی! گفتم «میلیون؟!» از کیفش کیسه چروکیده‌ای درآورد و کله‌اش را فرو کرد داخلش و گفت: «نه پس! برو بین زن مو صورتی کجا ۵ حساب

میکنن؟» گیج شده بودم اما از جایم بلند شدم و گفتم: «قبول! عقد کنیم بریم سر خونه زندگیمون، بابام می‌ریزه به حسابت» کارتن را از زیرش کشید و با چشم‌های خسته‌اش گفت: «ما الان توی خونمونیم دیگه! بیا بشین رو کارتن، بیا غریبی نکن.» گند زده بودم. کوباندم روی صورتم تا جذبم از کار بیفتد اما گوشه پالتویم را کشید و ادامه داد: «بیا پلنگ صورتی من، بیا کارتن دو نفره دارم». زیادی رویش متمرکز شده بودم. دیگر کار از جذب گذشته بود، چسبیده بود! عقب‌عقب رفتم تا جذبش از کار بیفتد و بی‌خیال زندگی کارتن‌خوابی شود که کوبیده شدم به یک نفر. بابا بود. پیدایم کرده بود و گوشه یقه پالتویم را گرفت و انداخت داخل ماشین. هرچند تا نیمه راه قانون جذبیم از کار نیفتاده بود و مرد پارک‌خواب خودش را به سپر عقب ماشین آویزان کرده بود اما دست‌انداز خیابان را گذاشته‌اند برای همین موقع‌ها! ولی چند روز بعد مردی خودش با پای خودش آمد بالای سرم و....

تا بعد – مادرت

نامه شماره ۲۴ (داماد شب کار)

وقتی در زندگی‌ات به میزان کافی گند بزنی یا باید بمیری یا خودت را به مردن بزنی. اولی که هیچ، هنوز آرزو داشتم. ولی دومی را خوب پایه بودم. این که خودم را سُر بدهم زیر پتو و روی شکمم بخوابم و صورتم را فرو ببرم توی بالشت بلکه کسی هوا برش دارد و بخواهد نازم را بکشد و زنده‌ام کند. و خب آن قدر توجه و مهر والدین روی شان‌هایم سنگینی می‌کرد که بعد از سه روز سراغم را گرفتند و مامان یادش آمد آخرین بار داشتم می‌رفتم دستشویی. یعنی سه روز پیش من را کنار در دستشویی دیده بود و سه روز بود دنبال تصویر جدیدی از دخترش نمی‌گشت. معده‌ام داشت سوراخ می‌شد و اکسیژن زیر پتو به حداقل رسیده بود که چیزی کوبیده شد توی کمرم. زخم بسترم تا مغز سرم سوخت و حدس می‌زدم لابد مامان دوباره با لوله جارو برقی می‌خواهد پتو را از رویم بکشد. درواقع در خانه ما لوله جاروبرقی

فقط یک لوله جاروبرقی نبود بلکه نصف امور تربیتی و نظافتی و تفریحی با همین لوله بود. دوباره کوبیده شد توی کمرم. با این ضربه‌ها مُرده هم دست از لوس بازی برمی‌داشت و زنده می‌شد چه برسد به من. گوشه پتو را از روی سرم کنار کشیدم که دیدم همه جا تاریک است. نمی‌دانستم شب است یا روز اما خبری از نور نبود. پتو را دوباره کشیدم روی سرم که جسم سنگینی افتاد روی هیكلم. یعنی در این گنداب مجردی فقط بختک را کم داشتم که خودش را به من قالب کند که پتو را کنار زدم. بختک نبود. یک چمدان قدیمی بزرگ که دو شمعدانی درونش افتاده بود. از زیر پتو بیرون آمدم که نوری افتاد درون چشمم و چند قدم به عقب برگشتم و افتادم روی چمدان. باورم نمی‌شد اما مردی با طول دو متر که شانه‌های پهنش بین چهارچوب در گیر کرده بود و با یک جوراب زنانه روی صورتش که دماغش زیرش مچاله شده بود روبرویم ایستاده بود. صدای خس خس نفس کشیدنش از زیر جوراب به گوشم می‌رسید. نمی‌دانستم جیغ بزنم یا غش کنم اما همیشه راه سومی هم هست. با دستم سرش را نشان دادم و گفتم: «کمی جورابو اگه برگردونید

پشت سرتون این قدر سخت نفس نمی کشید.» با آن هیكل كاسه‌های عتیقه در دستش را به شكمش چسباند تا كمر صدای لرزیدنشان به گوش برسد و با صدای بم شده زیر جورابش گفت: «چاقو دارما!» این كه يك آدم كله صورتی كه حالا گلبهی شده با مقدار زیادی زخم بستر كه بر اثر چهار روز الكی مردن بخاطر ۲۳ شكست عشقی را از چاقو بترسانند به همان لوسی و نری است كه به يك گراز زخمی نان خامه‌ای تعارف كنند تا دهنش را قبل از مرگ شیرین كند! از روی چمدان بلند شدم و كاسه‌ها را از دستش گرفتم و گفتم: «مامان بابامو كشتی یعنی؟! چهارتا كاسه ارزش داره؟» كاسه‌ها را از دستم كشید و گذاشت درون چمدان و گفت: «كسی خونه نبود. تو از كجا پیدات شد؟» قد و هیکلش جان می‌داد برای این شوهرهایی كه تنها كار مفیدشان این است كه ظرف‌های بالای كابینت را برایت بیرون بکشند و در قوطی دوغ و نوشابه باز كنند. روی مبل گوشه اتاق لم دادم و چراغ موبایلم را روشن كردم، انداختم طرفش و گفتم: «شما نمیخوای اون جورابو از رو صورتت برداری یه رخ به ما نشون بدی؟ شاید عاشق هم شدیم. خدارو چه

دیدی؟» لحظه‌ای سر جایش ماند و به طرفم برگشت و چاقوی ضامن دارش را به سمتم بیرون کشید و گفت: «خانم مثل این که من دزدما! یکم بترس ازم.» با دستم چاقویش را کنار کشیدم و گفتم: «منم ۲۳ تا شکست عشقی داشتم! میفهمی؟» کف کله‌اش را خاراند و دور خودش را نگاه کرد. زیادی درگیر شغلش بود. کمتر موجود دوپایی وجود دارد که حاضر باشد زن یک دزد در حین ارتکاب جرمش شود. به طرف فرش اتاق رفت و گوشه‌اش را تا زد. دنبالش دویدم و سر فرش را گرفتم تا با هم لوله‌اش کنیم. این هماهنگی و همدلی هم چیز خوبی در روابط زناشویی است. تا نیمه فرش را لوله کرده بودیم که سر جایش ایستاد و جوراب را تا روی دماغش بالا کشید و گفت: «متوجه که هستی من دزدم؟» روی لوله فرش نشستم و شبیه این زن‌هایی که به شوهرشان با هر کثافت‌کاری همچنان می‌گویند «آقامون» دستم را زیر چانه‌ام زدم و گفتم: «از غریبه نمی‌بری که خونه پدرزنته.» ضربه آخر را باید می‌زدم. فوقش بعد از ازدواج اصلاحش می‌کردیم اما وقت من دیگر داشت پر می‌شد و هر لحظه ممکن بود بی‌خیال شوهر شوم. گوشه موبایلم

را از جیبم درآوردم و ادامه دادم: «مگه این که ازدواج نکنیم و نزده باشی به خونه خودی! اونوقت باید زنگ زد به پلیس» منتظر بودم گوشی را از دستم بکشد که جورابش را بالا زد. صورتش پر از زخم چاقو بود و یک تکه دماغش معلوم نبود به کجا گرفته بود که کنده شده بود. گوشه دهانم را جمع کردم که صدایش را صاف کرد و گفت: «خانم درسته من دزدم ولی می‌خواستم به زن آینده‌ام بگم مهندسی منابع زیرزمینی خوندم. تحصیلات و مطالعه و اصالت خانمم هم برام مهمه که به شما نمیداد داشته باشید. اگر اجازه می‌دید دزدیمو بکنم تا نکشمتون!»

در طول زندگی‌ام فقط یک آفتابه دزد برایم ایش و ویش نکرده بود که آن هم آنشب محقق شد. خبر نداشت بخاطر خرابکاری‌های من تلفنمان به بی‌سیم کلانتری محل وصل است تا هر وقت گندی زدم مامان فقط شماره ۲ را بگیرد. عدد ۲ را گرفتم و فقط گفتم «حق با توهه. خیلی ازم سرتری! لیاقتتو ندارم» میم آخر جمله را نگفته بودم که گاز اشک‌آور را انداختند توی اتاق. این کلانتری ما هم که از وقتی من تشکم را خیس می‌کردم و مامان

زنگ می‌زد، پلیس تا امروز فقط بلد بودند گاز اشک را بیندازند وسط اتاق و
خب اگر همه اینها را فراموش کنی می‌توانی در نامه بعد بالاخره منتظر
خواندن ماجرای عروسی‌ام باشی... .

تا بعد - مادرت

نامه شماره ۲۵ (قصه‌ها)

با این که چند وقتی هست از ایران رفتی ولی می‌دانم چقدر سنت‌ها و آیین ایرانی برایت ارزش دارند؛ اما بی‌انصافی است که برای این آیین ذوقزده شوی؛ «ختنه سورون!» این که اولین بار کدام آدم بیکار فکر کرده برای این اتفاق باید شام بدهد، بماند اما درد آنجاست که هنوز آدم‌هایی در قرن ۲۱ باقالی‌پلو با گوشت و سالادالویه و ژله به خورد فامیل و همکار و همسایه می‌دهند و تا صبح خودشان را می‌لرزانند که پسرشان اولین جراحی زیبایی‌اش را با موفقیت پشت سر گذاشته. آن شب هم پشت در خانه عمو شوکت با یک سبد گل ایستاده بودیم و نعره‌های عمو که می‌گفت «آماشالا! بیا وسط» خانه را می‌لرزاند. مامان از ته کیفش کاغذی بیرون آورد و به دیوار راهرو چسباند و رویش نوشت «امین جان، آراستگی‌ات مبارک. از طرف عمو منصور و خانواده» و چسباند روی سبد گل که عمو در را باز کرد و طبق

معمول همیشه‌اش که در خانه‌اش را روی هر کس و ناکسی باز می‌کند فقط بلد است بکوبد پشت کمرت و بگوید «بههه» خودش را کنار کشید تا وارد خانه شویم. اما بدترین اتفاق این است که وقتی وارد یک میهمانی می‌شوی، یک مشت آدمی که قرار بوده روزی شوهرت شوند سرت هوار شوند. عمو اسدالله زن مرده داشت وسط میهمانی لزگی می‌زد و پسرش بهروز تلاش می‌کرد با قوس‌وخیز خاصی بخاطر رقص پدرش طوری ریسه برود که هر بار بیفتد روی شانه‌های نامزد جدیدش، تا آن نامزد دماغ عقابی‌اش لپش را بکشد. خانوادگی مستهجن بودند! داشتم زیر لب فحش نثارشان می‌کردم که من باید جای آن دخترک پاچه دریده با آن شال پلنگی‌اش نشسته بودم و لپ آن بی‌لیاقت را می‌کشیدم که یک کیف‌دستی کوبیده شد توی صورتم. کله‌ام داغ شد و خون زیر پوستم قُل قُل کرد. دستم را روی دماغم فشار دادم. چشم‌هایم را باز کردم که دیدم خلبان کامران با دختری مو طلایی که پروتز لب‌هایش، دهانش را شبیه دونات کرده بود، روبرویم ایستاده بودند و هردو با چشم‌های گشادشان تلاش می‌کردند دماغم را معاینه کنند و دخترک با

صدایی که شبیه ناله بود، گفت: «کامی دماغش چیزی نشده باشه!» وقتی حرف می‌زد با آب دهانی که گوشه لب‌هایش جمع می‌شد حباب درست می‌کرد. کامران بدبخت هم که نمی‌دانم یک مشت تف حباب شده چه جذابیتی می‌توانست برایش داشته باشد درحالی‌که انگار یک اثر هنری را دید می‌زد، گفت: «تو حالا حرص نخور. استرس واسه پروتزت خوب نیست ماهی کوچولو. واسه کامی ماهی شو» دستم را از روی دماغم برداشتم و سرم را چرخاندم تا شاهد ماهی شدن خانوم نباشم و به سمت آشپزخانه رفتم بلکه کیسه یخ پیدا کنم که زنی درحالی‌که به کابینت تکیه داده بود و آلبالو در دهانش پرت می‌کرد، جیغ زد «سینااا داره تکون میخوره!» ژاله غولی بود. بعد از این‌که تخم اژدهای سینا را ترکانده بودم، تصمیم گرفته بود ژاله را بگیرد تا برایش به جای تخم اژدها پسر به دنیا بیاورد. سینا هم با آن قد و قواره زپرتی‌اش زیر شکم ژاله را گرفته بود و فکر می‌کرد این غول هم به اندازه تخم اژدها شکننده است. زن گنده هم از هیكلش خجالت نمی‌کشید و هر تکانی را توی بوق می‌کرد. یک تکه یخ از یخچال بیرون آوردم و به دماغم

چسباندنم و روی مبل گوشه خانه نشستم. داشتم دانه‌دانه آدم‌ها را می‌شمردم که مجردهایشان را سوا کنم و رویشان طرح و برنامه بچینم که پسرعمو فرهاد دیپلمات با یک زن خارجی چشم بادامی روبرویم نشستند. بیشتر از این‌که ختنه سوران باشد نمایشگاه زوجین بود. زنش از آن ژاپنی‌هایی بود که دمپایی لانگشتی با جوراب می‌پوشد و از قیافه‌اش معلوم بود از آن اوشین‌های بدبخت روزگار است که هر روز زمین‌های خانه را حوله خیس می‌کشد و با آستین کیمونویش عرق پیشانی‌اش را پاک می‌کند. از پشت کله جفتشان می‌شد فهمید که شب‌ها کف زمین، روی بالشت آجری می‌خوابند. کف دست‌هایش را بهم چسباند و یک احترامی نثارم کرد. زورکی لبخندی تحویلش دادم. عمو اسدالله درحالی‌که همچنان داشت زیر و زبرش را می‌لرزاند، داد زد «به افتخار امین جان بزن کف قشنگه رو» انگار نه انگار زنش ترکیده! سرم را برگرداندم تا پسرعموی کوچولوی درد کشیده‌ام را ببینم که سیمین با معلم خصوصی‌اش وارد خانه شدند. سیمین روی ویلچر بود و نیمی از موهایش کنده شده بود و فک پایینش با یک دستگاه مکانیکی

جابه‌جا می‌شد تا بتواند حرف بزند. معلوم بود مادرشوهرش نمی‌گذارد آب در دل سیم سیم تکان بخورد! دماغم تا روده‌ام تیر می‌کشید. پیرزنی که کنارم نشسته بود و تا منتهی علیه حلقش شیرینی فرو کرده بود با آرنجش کوبید به پهلویم و با دهان پر گفت: «شما مجردی؟»گردهای شیرینی که از دهانش روی صورتم پاشیده شده بود را پاک کردم و گفتم «شما پسر داری؟» شیرینی‌اش را قورت داد و کوبید روی شانهام و گفت: «یکی داشتم توی تلفن گویای شهرداری صحبت می‌کرد. دیروز با پاسخگوی هفتاد و سه ۱۱۸ قول و قراراشونو گذاشتن. حیف شد.» دماغم یخ زده بود و احساس می‌کردم هر لحظه ممکن است که از جا کنده شود که یک نفر سینی کیک را جلویم گرفت. واقعا کیک این مراسم خوردن ندارد. سینی را با دستم عقب زدم. کیسه یخ را روی مغزم گذاشتم و از روی مبل بلند شدم که صدای مردی از پشت سرم آمد «با من ازدواج می‌کنی؟» سرم را برگرداندم. پسری با کت قهوه‌ای که یک کیسه آب گرم در دستش بود پشت سرم ایستاده بود. حیف

مچ دستم درد گرفت تا بقیه‌اش را برایت بنویسم و مجبوری تا هفته بعد و
نامه بعد صبر کنی....

فعلا – مادرت

نامه شماره ۲۶ (از ختنه سورون تا عروسی!)

«با من ازدواج می کنی؟!» این جمله را وسط میهمانی ختنه سورون پسرعموی فسقلی ام، درحالی که یک کیسه یخ گذاشته بودم روی سرم شنیدم. پسری با کت قهوه‌ای و موهای کج شده که روی پیشانی اش ریخته بود و شال گردنش را دور گلویش پیچیده بود، این را گفت. روبه‌رویم ایستاده بود و یک کیسه آب گرم در دستش گرفته بود. یک چیزی در بدنم شروع کرد به لرزیدن. انگار که دنده‌هایم قصد داشته باشند از هم بپاشند و بریزند وسط میهمانی. حقم این نبود که این جمله را بی مقدمه بشنوم. آن هم از جنتلمنی که آنطور شال گردنش را دور گردنش گره ضربدری زده و دلبری می کند. این‌هایی که شال گردنشان را اینطوری می‌بندند، آدم‌های معمولی نیستند. سر و تهشان را هم که بزنی باز هم یک چیزی برای اطوار ریختن دارند. رعشه‌هایم بیشتر شد و صدای از جا درآمدن یکی از دنده‌هایم بلند شد.

نزدیک آمد و کیسه آب گرم را به طرفم گرفت. کیسه یخ همچنان روی سرم بود که دستم را دراز کردم و کیسه آب گرم را از دستش گرفتم. پشت سرش را خاراند و گفت: «من شایانم. حالا گرم کن دماغتو.» یک دنده دیگر هم صدایش در آمد! این محبت‌های الکی در قاموس من نبود. یعنی به شکلی تربیت شده بودم و شکست عشقی خورده بودم که اگر کسی یکهو توجهی به من می‌کرد یا دنده‌هایم از هم می‌پاشید یا باید با او ازدواج می‌کردم. گره شال‌گردنش را کمی باز کرد و به دیوار پشت سرش تکیه داد و ادامه داد: «دوباره بپرسم با من ازدواج می‌کنی؟» خودم را منقبض کردم تا از شدت لرزش لگنم از جا کنده نشود و فکم نلرزد. دلیلی برای نه گفتن وجود نداشت. هم مرد بود، هم شال‌گردنش ضربدری بسته شده بود و از همه مهم‌تر داشت در روز روشن، بدون هیچ تهدید و اسلحه‌ای از من خواستگاری می‌کرد! کیسه یخ را از روی سرم برداشتم و کیسه آب گرم را گذاشتم روی صورتم و چشم‌هایم را بستم و از پشت کیسه گفتم «بله». همه جا ساکت شد. چشم‌هایم هنوز بسته بود. ترسیدم نشنیده باشد و دوباره گفتم «بله ازدواج

می‌کنم!» همچنان همه جا ساکت بود. کیسه آب گرم را از روی صورتم پایین آوردم. همه فامیل در راهرو روبه‌رویم ایستاده بودند و جز جابه‌جاشدن دندان مصنوعی‌های عمو اسدالله که داشت سیب می‌جوید، صدای دیگری نمی‌آمد. شایان از حال رفته بود و روی زمین پخش شده بود و بقیه شبیه آدم‌هایی که گندخورده به باورشان اما نمی‌خواهند باور کنند که توانستم بالاخره شوهر پیدا کنم به من خیره شده بودند. دنبال کلمه‌ای می‌گشتم که فضا را از شک و هیجان دربیاورم که امین پسرعموی ختنه‌شده، درحالی که دامنش را هوا می‌داد، گفت: «مامااان میسوزه!» واقعا به جا و به موقع سوخت! همه تکانی به خودشان دادند و شایان را از روی زمین بلند کردند. باورم نمی‌شد آن قدر من را دوست داشته باشد. از وقتی بله را گفتم دیگر حالت عادی نداشت. آن یک هفته‌ای که تا عروسیمان مانده بود، هر بار چشمش به من می‌افتاد، چشم‌هایش سیاهی می‌رفت و غش و ضعف می‌کرد. درواقع شایان خواهرزاده زن عمو شوکت بود. کی فکرش را می‌کرد گزینه‌ای به نام خواهرزاده زن عمو آدم هم وجود دارد که امکانش هست شوهر آدم شود. اما شایان می‌گفت از

۳سالگی‌اش که فهمیده یک مرد می‌تواند با یک زن ازدواج کند و از قضا برایش روشن شده که او یک مرد است و من زن، دلش می‌خواست با من ازدواج کند. این حس دوست داشته‌شدن هم چیز غریبی‌ست. یکجوری تا می‌فهمی کسی دوستت دارد یک هوا به قدت اضافه، گردنت درازتر و پشت چشم‌هایت باریک‌تر می‌شود. اما نه برای کسی مثل من که با ۲۴ نفر چانه زده‌ام تا من را بگیرند و هرکدام دبه کرده‌اند! آدمی مثل من فقط در این شرایط باید دنبال باغ عروسی بگردد که دیوارهایش نرده داشته باشد و در پشتی‌اش قفل باشد. شایان هم که از من بیچاره‌تر. بعد از ۲۵ سال عاشق من بودن از روزی که فهمیده بود قرار است با هم ازدواج کنیم، پیژامه و مسواکش را آورده بود خانه ما و شب‌ها کنار بابا می‌خوابید تا دلش را به دست آورد. اما واقعا روز عروسی روز بخصوصی است. از همان موقعی که ۶ صبح بیدارت می‌کنند تا روی صورتت را پیلینگ و لایه‌برداری کنی و از زیر پتو می‌گویی غلط کردم، تا شیطونی کردن با دوربین فیلمبرداری که تا کمر از ماشین بیرون آمده و خودش را کج و کوله می‌کند تا هیجان خاصی به ازدواج ما

بدهد. شایان از شدت هیجان به نفس زدن افتاده بود از گوشه دهانش کف بیرون می آمد. جلوی سفره عقد نشستیم تا فک و فامیل از جلویمان رد شوند و تأیید و تکذیب خود را علنی کنند که داماد سرتر است یا من، تا لال و بدون نظریه از دنیا نروند. فیلمبردار همچنان روی سفره عقد قوس و خیز برمی داشت و دوربینش را فرو می کرد بین گل های عقد و به ما اشاره می کرد از پشت گل ها به یک غروب فرضی نگاه کنیم! این که برای متاهل شدن باید این قدر خودت را به فلاکت بیندازی و مجبوری انگشت عسلی ات را تا آرنج فرو کنی در حلق همسرت و او هم فکر کند که اگر انگشتت را گاز بگیرد، نمک زندگی مان را تأمین کرده هضمش سخت است. همه اینها به کنار، این که موجودی به نام خواهرشوهر بخواهد با چشمک و انحنای عجیب و غریب دادن به خودش با یک چاقوی سلاخی روبه رویت، نوک چاقو را به سمت صورتت عقب و جلو بکند و از شوهرت طلب شاباش بکند تا شاباش هایش را در یقه اش بگذارد، کرک و پری برای آدمیزاد به جا نمی گذارد. داشتم شایان

را تهدید می‌کردم که تا قبل از عقد از روی صندلی کنار دستم نباید تکان بخورد که در اتاق عقد باز شد و یک آدم خاص وارد اتاق شد! باقی‌اش باشد برای هفته بعد...

فعلا- مادرت

نامه شماره ۲۷ (نامه بی شوهر)

خوشبختانه تا امروز ازدواج نکرده‌ای که بدانی درست وقتی که عاقد صیغه عقد را بین تو و پسر مردم جاری می‌کند، دقیقا لحظه عقد زیر آن تور لعنتی، چقدر گرم است! درواقع همه عروس‌ها در همان لحظه حساس جز باد زدن خودشان و پیدا کردن بادبزن به مسأله دیگری فکر نمی‌کنند. من هم داشتم تورم را تکان می‌دادم تا هوا جا به جا شود و شایان هم اشک‌هایش را پاک می‌کرد که من را بدست آورده که در اتاق عقد باز شد و یک نفر وارد اتاق شد. تا اینجایش را برایت گفته بودم. سرم را بالا آوردم و چشمم به قد و بالایش افتاد. دسته گلم را توی صورت شایان پرت کردم و به طرفش دویدم و درحالی که جیغ ممتد کرکننده‌ای می‌زدم، بغلش کردم. هنوز صدای جیغ خودم قطع نشده بود که صدای جیغ دومی بلند شد. شایان پشت سرم روی زمین افتاده بود و قلبش را چنگ می‌زد. بدن بی‌ظرفیتش با هر اتفاقی سخته

ناقص می‌زد. من هم یادم رفته بود به شایان بگویم یک برادر بزرگتر دارم که ایران زندگی نمی‌کند و برای عروسی‌ام خودش را رسانده است. اما خیلی دیر شده بود. این یکی دیگر برای قلبش زیادی سنگین بود. شایان خلق شده بود برای تراژدی و در لحظات آخرش فقط گفت: «خیلی بی‌وفایی» و با انگشت اشاره عسلی‌اش دایه‌ات را نشانه گرفت و در راه عشق جان باخت! پسر دیوانه جوگیر حتی صبر نکرد توضیح بدهیم ما خواهر و برادریم و این‌جا سریال ترکیه‌ای نیست! می‌دانی، باید خیلی بدشانس باشی که بعد از ۲۴ مورد شکست، یک نفر را پیدا کنی که او هم از شدت عشق به تو در جا ایست قلبی کند و تو باز مجرد بمانی اما من دقیقا همان نقطه پایان بدشانسی بودم. هرچند اگر دایه امیدت کمی دیرتر می‌رسید من بیوه می‌شدم اما بازگشت امید یک اتفاق ملیح و احساسی نبود. با برگشتن امید دیگر خبری از شوهر نبود. دایه امیدت تخصص عجیبی در غیرتی بازی داشت. یعنی از وقتی که چشمم به دنیا باز شد بالای سرم یک پسر ۶ ساله با یک بالشت در دستش دیدم که وقت و بی‌وقت قصد خفه کردن من را داشت چون به نظرش ناموس

آدم زیر بالشت خفه شود بهتر از این است که پس فردا زن مردم شود. با افزایش سنش هم تخصص و تبحرش در غیرت داشتن به قدری بالا رفت که حفاظت از نوامیسهش روی شانه‌های خودش که سنگینی می‌کرد هیچ، ما که ناموس‌هایش باشیم را هم مجید و حمید صدا می‌کرد تا خودمان هم خیال برمان ندارد که زن هستیم! اما حالا داستان فرق داشت. عروسی من بهم خورده بود و بازگشت امید یعنی خداحافظی با هرگونه مرد با عنوان شوهر یا همسر یا نامزد یا هر چیزی به هر زبانی که معنی مردانگی بدهد. فردای عروسی بهم خورده شروع زندگی جدید بود. چشم‌هایم را که در تخت خواب باز کردم امید به جای بالشت این‌بار با یک ماشین اصلاح بالای سرم ایستاده بود. عینکش را روی سرش گذاشت و به سمتم دولا شد و گفت: «بدم نشد مجید جون!» این‌که هنوز من را مجید صدا می‌زد و اروپا هم نتوانسته بود او را عوض کند یعنی یک جای ژنتیکش می‌لنگید. خواستم سرش داد بزنم که حق ندارد با موهایم کاری داشته باشد که تکه مویی از دهانم بیرون پرید. دستم را روی چتری‌هایم کشیدم و کف دستم سابیده شد روی پیشانی بلندم.

چتری در کار نبود. کلهام را با شماره ۳ زده بود و یک پیژامه مردانه را انداخت روی شکمم. این که با آن موهای نیم سانتی حتی نمی توانستم دل یک سوسک نر را هم ببرم بماند اما کار امید همینجا تمام نشده بود. پیژامه را پوشیدم تا دست از سرم بردارد و از اتاق بیرون آمدم و با صحنه‌ای مواجه شدم که همان نیم سانت موی روی سرم هم کز داده شد. ۱۲۶ واحد پسر بالغ شامل پسرهای فامیل، پسرهای محله، دوستان و آشنایان نر روبرویم ایستاده بودند و تخمه می شکستند. امید نیشش را درست مثل خودم وقتی که گندی می زنم باز کرد و با دستش من را نشان داد و گفت: «بچه‌ها معرفی می کنم؛ داداشم مجید!» پراندن ۱۲۶ پسر در کمتر از ۱۰ ثانیه فقط از یک تحصیلکرده خارجه بر می آمد که امید زحمتش را کشید. پوست آخرین تخمه‌ای که در دهان داشت را بیرون داد و گوشه چشمش برقی زد و ادامه داد: «ما یه خواهر داشتیم که اونم رفت زیر کامیون.» انگار که به عمق مسأله ازدواج من پی برده بود و داشت از بیخ قضیه را ریشه کن می کرد. اما کور خوانده بود. دستی به کف سرم کشیدم و نگاهش را تحویلش دادم و صدایم

را انداختم ته گلویم و گفتم: «بچه‌ها عصر بریم فوتبال؟» امید سرفه‌ای کرد و داد زد «خب دیگه بسه. جمیعا متفرق شید!» هر کدامشان که از کنارم رد می‌شدند و خداحافظی می‌کردند با مشت می‌کوباندند پس کله‌ام و قرار می‌گذاشتند ۷ شب سر کوچه سی و دوم جمع شویم تا به دختر آقا شعبانی تیکه بیندازیم! من تبدیل شده بودم به یک دختر کله موکتی که لباس‌های دخترانه‌اش را تبدیل به دستمال گردگیری کرده بودند و پشت گردنش یک ردیاب چسبانده بودند. اما این تازه شروعش بود چون امید حواسش نبود من را درسته گذاشته در دهان شیر و با این بادها نمی‌لرزم که هیچ قر و ادایم هم بیشتر می‌شود. عصر همان روز از پنجره خانه بیرون پریدم و به همان فوتبالی رفتم که شامل ۲۳ عدد شوهر آماده پخت بود که منتظرم ایستاده بودند و از قضا یکی از آنها پدرت بود....

تا هفته بعد – مادرت

نامه شماره ۲۸ (بارسلونای کوچه شصت و سوم)

بورت می‌شود ۲۸ هفته از اولین نامه‌ای که برایت نوشتم می‌گذرد و هنوز ردپایی از پدرت پیدا نکردی؟! نه این که پدرت خیلی انسان صعب‌الوصولی باشد، نه، اما ازدواجی مثل ازدواج من و پدرت به راحتی یکی دو نامه اتفاق نمی‌افتد. هرچند در نامه قبل گفتم پدرت را دیدم. بگذار از آن جا برایت بگویم که دایی امیدت سرم را تراشیده بود و لباس‌های پسرانه‌اش را تنم کرده بود تا خیالش راحت باشد ناموس ندارد؛ فقط برادر دارد!

این که تصور امید از زن بودن فقط موی بلند و پیراهن صورتی است خودش جای موشکافی دارد؛ اما فوتبال آن شب بود که باعث شد تا من از در دیگری وارد تبادل و گفت‌وگو با مردان بشوم. ساعت ۷ در زمین خاکی سر کوچه، روبه‌روی ۲۳ عدد پسر مجرد ایستاده بودم که مجید صدایم می‌کردند. هر کدامشان در گوشه‌ای از زمین درجا می‌زدند و دقیقا نمی‌فهمیدم برای چه

اسمم را می پرسیدند وقتی قرار است با فحش صدایم کنند. شلوار گرمکنم را بالا کشیدم. زیر چشمی نگاهشان کردم و دیدم یک نفرشان گوشه زمین زانوهایش را تا شکمش بالا می آورد و خودش را گرم می کند.

هرچقدر فکر کردم، دیدم تنها حرکت ورزشی که بلدم این است که چشم‌هایم را ببندم و سعی کنم انگشتان اشاره‌ام را به هم بچسبانم که آن‌هم عده‌ای معتقد بودند جز ورزش حساب نمی‌شود؛ اما بدن من با همین حرکات هم تا دو روز گرفتگی عضلات پیدا می‌کرد. چشم‌هایم را بستم و دستانم را باز کردم که توپی به پشت سرم خورد و یک نفر داد زد «بچه‌ها داوود اومد!» چشم‌هایم را باز کردم و خاک همه جا را گرفته بود. داوود با موتورگازی‌اش وسط زمین خاکی ایستاده بود و همچنان سرجایش گاز می‌داد و به یک نقطه‌ای که دقیقا نمی‌دانم کجاست اما همه انسان‌های موفق به آن خیره می‌شوند، خیره شده بود. از موتورش پیاده شد و شلوارش را کشید پایین. زیرش یک شورت ورزشی آبی با جوراب‌هایی که تا زانوهایش بالا رفته بود، پوشیده بود. از وقتی یادم است داوود را در تلویزیون می‌دیدم. از آنهایی بود که سر و تهش را

می‌زدند باز جلوی استادیوم پیدایش می‌کردند که دنبال دوربین‌ها می‌گردد تا راجع به ناداوری داور و گل خداداد در بازی استرالیا حرف بزند.

دورش حلقه زدیم. آن قدر زیاد بودند که نمی‌دانستم باید روی کدامشان برای ازدواج تمرکز کنم. داوود انگشتش را بالا آورد تا یارکشی کند. نیشم را باز کردم و به چشم‌هایش خیره شدم تا متوجه من شود. پرویز و حمید و یعقوب و سعید را کشید. روی نوک پاهایم ایستادم تا متوجه‌ام شود. چهار نفر دیگر هم انتخاب کرد و چشم‌هایش را ریز کرد تا بقیه را نگاه کند. دستش را چرخاند و بین باقی‌مانده‌ها چرخاند و ما بین من و بغل دستی‌ام گرفت. با قدم‌های ریزم خودم را تکان دادم و روبه‌روی انگشتش ایستادم. نگاهی به قد و قواره‌ام کرد و اشاره کرد بروم سمتشان. هر کدامشان به نوبه خود می‌توانستند مرد زندگی شوند؛ اما اولویت را گذاشتم بر این که هرکسی کمتر عرق کند.

تیم ما بارسلونای کوچه شصت و سوم بود و تیم مقابل بارسلونای کوچه حقانی. دوتا تیم دیگر هم بیرون زمین ایستاده بودند که آنها هم بارسلونا بودند منتها یکی برای کوچه شصت و چهارم و یکی دیگر هم بارسلونای احدائی بین کوچه شصت و سوم و شصت و چهارم! هرکدامشان دویدند یک سمتی و صدای سوت آمد.

پرویز را می‌شناختم. روبرویم ایستاد و گفت «ما حمله‌ایم!» نفهمیدم منظورش چیست و اما هرچه بود اشتراکی بین من و پرویز بود. شصتم را بالا آوردم و گفتم: «دقیقا! حالا شاید چیزای دیگه‌ام بودیم» صورتش در هم رفت و جلوتر دوید. داشتم شکل دویدن پرویز را نگاه می‌کردم و لبخند ملیحی می‌زدم که حجم سنگینی کوبیده شد پشت سرم و پخش زمین شدم. توپ را به من پاس داده بودند و از آنطرف زمین داد می‌زدند «پاس بده!» خودم را از روی زمین بلند کردم و لباسم را تکان دادم و داد زدم «آقا من یه نفر فقط می‌خوام انتخاب کنم! هجوم نیارید!» لحظه‌ای زمین ساکت شد و همه سرجایشان ایستادند و نگاهم کردند. جالب است پسرها در هیچ موقعیتی

پیشنهاد ازدواج را نمی‌توانند هضم کنند و وسط فوتبال هم قفل می‌کنند. یک نفر سوت زد و قفلشان باز شد که داوود از پشت سرم داد زد «چی می‌گی؟ می‌گم سانتر کن!» عرق صورتم را پاک کردم و گفتم «جان؟!»

توپ از زیر پایم لو رفت و دورم خلوت شد. دنبالشان دویدم و خودم را به دروازه رساندم. داوود جلوی دروازه رسید و توپ را سر داد طرفم. با توپ جلوی دروازه بودم و کافی بود توپ را قل بدهم تا وارد دروازه شود که صدای نعره دایی امیدت از پشت سرم آمد. چاره‌ای نداشتم. اگر سرم را برمی‌گرداندم امید گیرم انداخته بود.

درحالی‌که نفس نفس می‌زدم رو به دروازه‌بان داد زدم «با من ازدواج می‌کنی یا گل بزنی به همه بگم از دختر گل خوردی؟!» دروازه‌بان لحظه‌ای سر جایش ایستاد. به قیافه‌ام خیره شد و کنار رفت و گفت: «گل بزنی زن و مرد نداره آبجی! مهم بشریته» تساوی حقوق زن و مرد فقط یک‌جا خودش را نشان داد آن هم عدل همین موقع که نباید مساوی می‌شد. توپ رفت توی دروازه و

داوود و سعید و پرویز از پشت سرم دویدند تا من را بلند کنند و شادی پس از گل راه بیندازند که امید یقه‌ام را از پشت گرفت و من را روی شانه‌اش انداخت تا از زمین بیرون برویم. اما آن روز، بار دومی بود که پدرت را دیدم و متوجه‌اش نشدم. همان جوانی بود که توی بازی راهش نمی‌دادند و فقط اجازه داشت سوت اول بازی را بزند. پس اگر کمی هوشش را بکار بیندازی، می‌توانی از چیزهایی بو ببری.

مخصوصاً در نامه بعد...

نامه شماره ۲۹ (پسر آقای ریسی)

دخترم تو هم موافقی پدرت شورش را در آورده تا من را بگیرد؟! باور کن در استخوان مچ دستم یک زائده قلمبه در آمده آن قدر که برایت نامه نوشتم. پدرت هم پیشنهاد می دهد برایت تایپش کنم. اما من می دانم آن طوری نصفه شبها نامه‌هایم را تحریف می کند و به نفع خودش تغییرش می دهد. چون پدرت زیر بار هیچ کدام از ماجراهایی که برایت نوشته‌ام نمی رود؛ اما دایی امیدت را که سرم را تراشیده بود تا دختر بودنم را کمرنگ کند، شاهد می گیرم که وقتی آن روز از فوتبال برگشتیم، در خانه اتفاق جدیدی منتظرمان بود. در خانه را باز کردیم و مامان جیغ کشید با پاهای خاکی مان وارد خانه نشویم. تی زمین شور دست بابا بود و از آشپزخانه دوید کنار مامان و دو جفت دمپایی پلاستیکی پرت کرد طرفمان و گفت «اینارو بپوشید، دو ساعته خونه رو تی کشیدم!»

امید دمپایی‌اش را پوشید و طبق معمول دمپایی‌هایش را روی زمین کشید و خودش را چسباند به مامان و شبیه بچگی‌هایش نق زد «مامان این دخترت آبرو و غیرت مارو به باد داده. نداده؟» مامان امید را کنار زد و جیغ زد: «به من نچسب! برید لباس پلوخوریاتونو بپوشید.» از همین جمله مامان می‌شد فهمید چه کسی قرار است به خانه‌مان بیاید. آقای سلیمانی، رئیس مامان که همسایه آخرین طبقه آپارتمانمان هم بودند. من و امید فقط یک لباس پلوخوری در زندگی‌مان داشتیم که آن هم فقط برای وقتی بود که رئیس مامان به خانه ما می‌آمد. اگر هم خانه‌مان گرم نمی‌گذاشت همه‌اش را مدیون خانواده آقای سلیمانی بودیم که لطف می‌کردند هر چند وقت یک‌بار به خانه‌مان می‌آمدند و مجبور بودیم همه جا را از بالا تا پایین آب بکشیم. دمپایی‌هایم را پوشیدم و سراغ لباس پلوخوری‌ام رفتم. یعنی یک کمد داشتم که اگر درش را باز می‌کردم فقط یک لباس در زیر لایه‌هایی از پلاستیک به چوب لباسی آویزان بود. بابا وارد اتاقم شد و یک گلاهیس انداخت توی بغلم. آمدم چیزی بگویم که مامان با طوطی‌اش از پشت سرم داد زد: «امشب

شما عروس می‌شی تموم می‌شه میره.» دوباره دهانم را باز کردم تا حرفی بزنم که مامان صدایش را یک هوا بالاتر برد و ادامه داد: «کلاه‌گیستم می‌پوشی!» امید خودش را انداخت وسط اتاق و بابا دسته تی را گرفت زیر گلپوش و داد زد: «شما هم خفه» کلاه‌گیس در دستم برای عروسی مامان بود. موهای مصنوعی فرفری زرد رنگ با چتری‌های پف کرده که مد دهه ۵۰ بود. کلاه‌گیس را روی سرم گذاشتم که زنگ در را زدند. در را که باز کردم پسری جلوی در ایستاده بود و یک بسته در دستش بود. گوشه چشم‌هایش شروع به زدن کرد و گفت «هیچی، هیچی، اشتباه شد.» سرش را انداخت پایین و رفت. در را بستم که دوباره کوبانده شد. آقای سلیمانی و زنش با یک سبد گل جلوی در ایستاده بودند. سلیمانی تیک داشت و هر چند دقیقه یک‌بار یک‌هوا می‌آمد جلو و آدمیزاد وحشت برش می‌داشت؛ می‌خواهد تعرضی کند. سرش را آورد جلو و خودم را کشیدم عقب و خانم سلیمانی گفت «عروس گلم! خانمم، عسلم، جان جان» همیشه این کلمات را که می‌شنوم آب توی دهانم جمع می‌شود و مزاجم بهم می‌ریزد. با آن لباس‌های پلنگی

همیشگی‌اش صورتش را چسباند به صورتم و توی هوا یک ماچ رها کرد و وارد خانه شد. بابا امید را بسته بود به در کمد و آن قدر در کمد را باز و بسته کرده بود که امید از حال رفته بود. از این که پیدا کردن شوهرم دیگر تبدیل به یک کار گروهی شده بود کیف می کردم. آقای سلیمانی سبد گل را دست بابا داد و به خانمش اشاره کرد. زنش هم یک لپ تاپ از کیفش درآورد و گذاشت توی بغل آقای سلیمانی. مامان و بابا که دقیقا شبیه هم به یک اندازه لبخند زده بودند پشت کمرم را فشار دادند تا بروم جلو. این اولین باری بود که خودم کارهای در شوهر پیدا کردن نبودم. لپ تاپ روشن شد و خانم سلیمانی لب‌های غنچه‌اش را باز کرد و گفت «اینم پسر گلم پویا!» آقای سلیمانی دوباره کله‌اش را جلو آورد و گفت «از ۱۶ سالگی کانادا است، می‌دونی که؟» تصویری روی لپ تاپ آمد و پسری شروع به بای بای کردن کرد. دستم را برایش تکان دادم. چهار نفر پدر مادرها با صدای هماهنگی ذوق کردند و مامان بیشتر هلم داد به سمتشان. پسر ژولیده‌ای که داشت آدامس می‌جوید از پشت وب کمش گفت «سلام! مامی من یه دوست پیدا کردم» یک قدم

رفتم عقب. می دانستم بدشانسم. ادامه داد «اسمش مایکله» دوباره رفتم جلو. خانم سلیمانی من را نشان داد و گفت: «پویا مامان، نامزدت داره نگات می کنه. ببین چی واست انتخاب کردم.» وسط حرفش داد زدم «موهام ولی کلاه گیسه!» مامان کوباند پشت کمرم. پویا به وب کم نزدیک شد و نگاهم کرد. لپ تاپ را برداشتم و گفتم «منو نامزدم می ریم تو اتاق صحبت کنیم. نامزد بریم؟» پویا گفت: «وات؟!» با پویا به اتاق رفتم و خانم سلیمانی دنبالم راه افتاد اما در را رویش بستم تا فکر نکند چون لباس پلنگی می پوشد موظف است مادرشوهرگری هم در بیاورد. پویا شروع کرد به حرف زدن. حرف هایش نصفه انگلیسی و فارسی بود مردک یک بار هم از وجنات دخترانه ام حرف نزد. اصلا موضوع حرفایش بیشتر شبیه یک دبیرستان پسرانه بود و یک بار هم کلمه **girl** از دهانش در هم نرفت! روبرویش نشستم و تعداد تکرار یک کلمه را کف دستم علامت زدم. این که آقای سلیمانی و زنش با آن همه دک و پز این شکلی بیایند خواستگاری من کله تراشیده یعنی پاچه یک نفر این وسط درگیر یک اتفاقاتی شده. حرف هایش تمام شد و از اتاق بیرون آمدم. کف

دستم را نگاه کردم و گفتم «۱۱۲ بار استفاده از کلمه مایکل!» در خانه را دوباره زدند. آمدم به طرف در بروم که امید با طنابی که دورش آویزان بود دوید وسط خانه و عکسی که در دستش بود، نشان داد و گفت: «پیداش کردم. اونى که اسمش روته پیدا کردم!» باقی‌اش باشد برای هفته بعد تا پدرت نامه را از زیر دستم بیرون نکشیده....

نامه شماره ۳۰ (عکس دونفره)

می‌بینم که به روزشمار نامه‌های آخر رسیدن به پدرت می‌رسیم و تو فرزند بیکار و الکی خوشم دلت را خوش کرده‌ای ببینی تهش چه می‌شود. آخر من نمی‌دانم تو که می‌دانی من و پدرت هستیم و به وجود خودت هم که اطمینان داری، دیگر مشکلات چیست و کجای تنت ۳۰ هفته است که خارش گرفته تا بفهمی ما چطور همدیگر را پیدا کرده‌ایم؟! بیخود گفته بودی رفته‌ای مراکش تا کتاب جهانگردی‌ات را کامل کنی. پدرت شرط بسته نشستهای لب تنگه جبل‌الطارق و نامه و مسائل خانوادگی شخصی ما را برای آن آفریقایی‌ها می‌خوانی و به ریش پدر بدبخت می‌خندید که ۳۰ نامه گذشته اما پیدایش نشده. من را بگو خودم را مچل تو دختر ۴۵ کیلویی کردم که تربیتت از دستم این‌طور دررفته که الان جرأت می‌کنی کیلومترها از ما دور باشی. اعصاب هم ندارم چون غذای رژیمی پدرت به خاطر این که داشتم به

خاطر می‌آوردم آن شب دایی امیدت چه کار کرد، سوخت! خب، بذار یک نفس عمیق بکشم و ادامه آنشب؛ آقای سلیمانی و بانو درحالی که داشتند لپ‌تاپشان را جمع می‌کردند و توضیح می‌دادند پسرشان فقط کمی رفیق‌باز است، وگرنه چیزی توی دلش نیست و حرفی بهش نمی‌چسبد، امید خودش را انداخت وسط مجلس خواستگاری و عکس در دستش را نشان داد و داد زد «پیداش کردم! اون بی‌ناموسی که اسمش روته رو پیدا کردم» تا جایی که یادم بود همیشه فقط یک اسم عمو اسدالله روی من بود آن هم به خاطر شباهت زیادی که بین من و عمو وجود داشت. یعنی عمو اگر سیبیل قیتونی‌اش را می‌زد و لباس گلدار می‌پوشید می‌توانست جای من کنکور هم بدهد. امید عکس را نشان داد. عکس ۲ بچه سه‌ساله که کنار هم نشسته بودند و یکی‌شان درحال گاز گرفتن بازوی آن یکی بود و آن بچه گاز گرفته شده کسی نبود جز من. بابا چانه امید را گرفت و به سمت خودش چرخاند و گفت «خب که چی؟!» می‌دانستم چی در سر امید می‌گذشت. همه‌مان می‌دانستیم. در خانه را می‌زدند و آقای سلیمانی درحالی که داشت تهدید

می‌کرد مامان را به خاطر گستاخی اخراج می‌کند به همراه زنش از خانه بیرون رفتند. عکس را از دست امید بیرون کشیدم. در دوباره باز شد و آقای سلیمانی بسته‌ای را انداخت داخل خانه‌مان و داد زد «اینم واسه شماست! احمقا» مامان به در خیره شده بود و رنگش پریده بود. من و بابا و امید به عکس خیره شده بودیم. پسری که داشت گازم می‌گرفت یک هوا از من بزرگتر بود و موهای فر داشت. کلاه گیسم را از روی سرم کشیدم و گفتم «این کی هست حالا؟» امید دستش را چندبار روی پیشانی‌اش کوباند و گفت «هرکی هست ناموس منو گاز گرفته. این ننگم پاک نمیشه مگه این که بیاد بگیرت.» امید سن و سال و نوزاد و بالغ حالی‌اش نمی‌شد. فقط یک چیز در ذهنش تعریف شده بود. مرد و زن، ناموس و بی‌ناموس! اما این بار بد هم نمی‌گفت. هر کاری کنیم خانواده‌ایم و مغزمان به هم راه دارد. عکس را از دستش کشیدم. چشم‌های مامان همچنان به در خیره مانده بود که گفت «این سامانه. پسر شعله بندانداز» موهای طلایی شعله بندانداز نقش کلیدی و کاربردی زیادی در خانواده ما داشت. یعنی یکی از چیزهایی بود

که اگر یک دانه‌اش روی کت و یقه مردان فامیل پیدا می‌شد، ۲ روز بعدش چند بچه به بچه‌های طلاق فامیل اضافه می‌شد. عکس را توی جیبم گذاشتم و امید قلنج گردنش را شکاند و با انگشتش اشاره داد برویم. خانه و آرایشگاه شعله خانم یکی بود و دو، سه خانه بیشتر با ما فاصله نداشت. جلوتر از امید دویدم و زنگ را زدم. صدای پاشنه دمپایی‌های صدفی‌اش به در نزدیک‌تر شد و در را باز کرد. پف و حجم موهایش آن‌قدر زیاد بود که وقتی نزدیک‌تر می‌شد خارش بینی می‌گرفت. غبغبم را جلو دادم و گفتم «به سامان بگید بیاد بریم خونه، من دیگه طاقت ندارم!» نخند. نامه شماره ۳۰ رسیدیم و در شرایط من نبودى که بدانى بعد از این‌همه تجربه باید از مسیر طلبکاری وارد قضیه می‌شدم. امید پشت سرم رسید و دستش را کوباند به شیشه در. دهانش را باز کرد تا داد بزند که عطسه کرد. شعله لب‌هایش را غنچه کرد و گفت «طاقت چی؟ بیایید تو» خانه‌اش بویی از ترکیب عود و اسپری و تافت و رنگ مو و سیم سوخته می‌داد. شعله به امید نگاهی انداخت و با آن صدای تودماغی‌اش گفت «آخی تو امیدی؟! کی برگشتی؟ چه مردی شدی!» امید

چشم‌هایش خیس شد و دوباره همه‌جای صورتش جمع شد و عطسه کرد. عکس را از جیبم درآوردم و جلوی شعله گرفتم و گفتم «بین من و سامان این چیزا بوده. ما هم خانوادگی سفت و سختیم. دختر ترمینال نیست همه بیان و برن با احساساتش بازی کنن. به سامان بگید بیاد تکلیف این عکسو معلوم کنه.» نگاهی به امید انداختم تا ادامه حرف‌هایم را بگیرد که دیدم همچنان دماغش را جمع کرده و چشم‌هایش را باد می‌زند تا عطسه بعدی سراغش نیاید. حق هم داشت. من که کچل، مامان هم که موهایش در زنانه‌ترین حالت ۵ سانت بود. معلوم بود دست‌کم از آن حجم موهای پف کرده و گرده‌های سیبیل‌های بندانداخته شده زکام می‌گیرد. شعله عکس را از دستم گرفت و گفت «الان دیه می‌خوای؟! سامی بیا دیه دو سالگی تو بده.» امید نفسی کشید و دوباره داد زد: «آقا سامان بیا که اسمتو رو خواهر ما گذاشتی. بیا جمع کن قضیه رو من حوصله و اعصاب ندارم.» شعله روی یکی از صندلی‌های آرایشگاهش نشست و داد زد «دو سالشونه‌ها!» صدایم را بالاتر از شعله بردم و گفتم «من دوسالم بوده، پسر شما که دست کم اینجا

۵سالشه! سوءاستفاده از روحیات کودکانه هم بذاریم تو پروندتون؟ سامان!»
امید به پوستر زنی که به دیوار زده شد با دهان باز خیره مانده بود. کم کم داشت باورم می شد امید اروپا نرفته. آستینش را کشیدم و داد زدم «سامی بیا بیرون.» شعله دوباره عکس را نگاه کرد و داد زد «سامی بیا بیرون مامی.»
در اتاق گوشه آرایشگاه باز شد و پدرت از اتاق بیرون آمد! حالا با آن آفریقایی ها لب جبل الطارق خشکتان بزند تا هفته بعد..

فعلا- مادرت

نامه شماره ۳۱ (شوهر بی منت)

تا آنجایش گفتم برایت که عکس دونفره من و سامان در سه سالگی پیدا شده بود و امید اعتقادش این بود که سامان باید هرچه زودتر تکلیف این بی آبرویی‌ها را معلوم کند و پای گندکاری‌های دو سالگی‌اش بایستد. همان روز هم به خانه شعله بندانداز رفتیم تا دست پسر سوءاستفاده‌گرش را بگیریم و بیاوریم خانه تا بشود دامادمان بلکه این لکه ننگ از نظر امید پاک شود. با دایی امیدت توی خانه شعله خانم بودیم که امید گفت: «سامان بیا بیرون ببینم» شعله هم عکس را روی میزش انداخت و درحالی که ناخن‌هایش را اندازه می‌گرفت داد زد «سامی مامان بیا بیرون» من هم ادامه دادم: «سامی جان بیا بیرون بریم» در گوشه آرایشگاه باز شد و پدرت از اتاق بیرون آمد. اولین بار بود قیافه‌اش را می‌دیدم اما عجیب بود، اهمیتی نداشت. سرش پایین بود و داد زد: «سامان خب بیا بیرون دیگه!» عکس را از روی میز برداشتم و

به طرف اتاق دویدم. از کنار پدرت رد شدم تا سامان را ببینم. سامان گوشه اتاقش نشسته بود و دستش را جلوی دهانش گرفته بود. به چهارچوب در تکیه دادم و گفتم: «آقا جمع کن بریم خونه. مامان اینا واسه ناهار منتظرن» شعله از حرفم جیغی کشید و از روی صندلی بلند شد. سرم را برگرداندم تا نگاهش کنم. امید دوباره با حرکت شعله عطسه کرد و آن پسری که می‌گویم پدرت بود، ناپدید شده بود. سامان از سرجایش بلند شد و نزدیک‌تر آمد. نگاهش روی صورتم ماند و از جیب لباسش عینکش را بیرون آورد و به چشمش زد. موهایش را از راست‌ترین قسمتی که کله آدمیزاد جا دارد به سمت چپ، آب شانه کرده بود. عکس را کنار صورتم گرفتم و گفتم: «این ماییم» عکس را از دستم گرفت و نگاه کرد. امید از پشت سرم آمد و دستش را جلوی سامان دراز کرد و گفت: «همه چی مشخصه. شمام تابلوتر از این دیگه نمی‌تونستی تعرض کنی! تکلیف چیه؟» سامان بدون این‌که سرش را بلند کند عکس را جلو و عقب برد و نگاه کرد. از زیر عینکش نگاهی هم به من کرد و گفت: «خب باشه. چند دقیقه فقط من وسایلمو جمع کنم» امید

دستش را کوباند پشت کمرم و گفت: «اینه. آفرین» سامان عکس را گذاشت در جیبش و روی زمین دراز کشید تا چمدانش را از زیر تخت بیرون بکشد. با خیال راحت به در تکیه دادم و کف دو دستم را به همدیگر کوباندم. شعله با دمپایی‌های پاشنه تخم‌مرغی‌اش به طرف اتاق سامان دوید و من و امید را کنار زد. امید دوباره عطسه کرد. یکی نبود به این زن بگوید با آن حجم موی روی سرت حداقل این قدر وول نخور که گرده‌افشانی‌هایت بقیه را خفه نکند. سامان چمدانش را باز کرده بود و اول از همه تعدادی جوراب راه راه رنگی که هر جفتش توی هم گوله شده بود، انداخت در چمدانش. شعله آخرین جفت جوراب را از دست سامان کشید و گفت: «داری می‌ری جدی؟» سامان دستش را روی شانه مادرش زد و گفت: «بله مادر» این «مادر» گفتنش مثل همان موهای شانه کرده‌اش آدم را به شک می‌انداخت که انگار از یک سریال تلویزیونی پرتش کردند به دنیای واقعی. از این می‌ترسیدم به من هم بخواهد بگوید «بانو!» آن وقت بود که دیگر دنیا روی سرم خراب می‌شد. منتظر بودم که شعله پاهایش را بکوبد زمین و بساط آه و گریه راه بیندازد. گوش‌هایم را

منقبض کردم - آن شکلی نگاه نکن! مادرت بلد گوش‌هایش را منقبض کند - اما شعله دستی زیر موهایش کشید و آخرین جفت جوراب را به دست سامان داد و درحالی که از اتاق خارج می‌شد، گفت: «مبارک‌ه پس، مسواکت لب سینک آشپزخونس» بابا هم همیشه می‌گفت در زندگی شل کنید که هم عضلاتتان الکی در راه سفتی هرز نرود هم زندگی شیرین‌تر شود؛ اما این مادر و پسر دیگر شل نگرفته بودند، کلا از دنیا بریده بودند انداخته بودند دور! سامان چمدانش را برداشت و روبرویمان ایستاد. بازویش را جلو آورد تا بگیرمش که امید کنارم زد و دستش را در بازوی سامان قلاب کرد.

به خانه که رسیدیم سامان جلوتر قدم برداشت و در را زد. بابا با همان عرقگیر همیشگی‌اش، درحالی که لقمه‌ای هم گوشه دهانش ماسیده بود، در را باز کرد. سامان چمدانش را روی زمین انداخت و خودش را در بغل بابا انداخت و گفت: «بابا جون!» امید از همدیگر جدایشان کرد و گفت: «خب حالا، وا بدید!» سامان از بابا جدا شد و وارد خانه شد و بدون این که حرفی بزنیم وارد آشپزخانه شد و داد زد «مامان اتاق من کجاست؟ مامان؟» بابا و امید پشت

سر سامان دویدند و گرفتنش. دلم پیچ رفت. ازدواج با این سرعت و صمیمیت پرزهای معده آدم را نابود می‌کند. دلم را گرفتم و به سامان گفتم: «همسر آینده‌ام حالا می‌خوای متانتتو بیشتر کنی؟ ما یه حلقه نداریم هنوز اینطوری جو می‌دی!» سامان یکجور گشادی بدون این‌که دندان‌هایش معلوم شود خندید. دستش را توی یکی از جیب‌های شلوارش جیبش کرد و گفت: «اتفاقاً یه حلقه واسه این موقع‌ها داشتم. پیداش کردم. بفرمایید» جعبه‌ای از جیبش در آورد و بازش کرد. واقعا یک حلقه بود. بدبخت از من آماده‌تر بود. امید جعبه را از دستش قاپید و گفت: «یعنی از ۵ سالگی که گازش گرفتی تو حالت آماده باش بودی با این حلقه؟» احساس می‌کردم همین الان است که از شدت نگنجیدن در پوستم رباط‌های صلیبی بدنم از جا در بروند. به سامان گفتم: «یعنی ازدواج کنیم؟» سرش را کج کرد و گفت: «هرچی شما بگید» یک قدم نزدیک‌تر شدم و ادامه دادم «یعنی ازدواج کنیم بعد سه تا بچه بیاریم و پیش مامانم اینام زندگی کنیم؟» با سرش تأیید کرد و جواب داد «بله باز هر چی تو صلاح می‌دونی» چند قدم دیگر نزدیک شدم

و گفتم «یعنی ازدواج کنیم بعد سه تا بچه بیاریم، پیش مامانم اینام زندگی کنیم و تو از عشقت به من سه دنگ آرایشگاه مامانتو به نام من بزنی؟» لبخند ملیحی تحویلیم داد و گفت: «باشه چشم» بابا با انگشتش لای دندانش را پاک کرد و از پشت سر سامان اشاره داد مغزش خالی است. سامان حلقه را جلویم گرفت و گفت: «بفرمایید» باز دلم پیچ رفت و گفتم: «دوستم داری؟» جعبه را کف دستم گذاشت و گفت: «باشه اگه شما می‌گید دوستتون دارم!» همه چیز برای یک ازدواج آسان آماده بود؛ اما تو می‌دانی سامان پدرت نیست، پس چه شد؟! حال می‌کنی چطور دورت می‌زنم؟ تا تو باشی این سوال را نپرسی که چگونه با پدرت آشنا شدم! صبر کن تا هفته بعد برایت بگویم....

فعلا- مادرت

نامه شماره ۳۲ (مردا همه همین!)

قرار بود امروز آخرین نامه‌ای باشد که برایت می‌فرستم. من و سامان می‌خواستیم با هم ازدواج کنیم اما اتفاقی افتاد که همه چیز عوض شد. از صبح همان روزی شروع شد که مثل امروز پنجشنبه بود. دست و پاهایم را از زیر پتویم بیرون کشیدم و خودم را کش‌وقوس دادم. یادم افتاد دیگر شوهر دارم و سامان در اتاق بغلی خوابیده است. از ذوقم شانه‌هایم را لرزاندم. هنوز کله‌ام زیر پتو بود که نگاه سنگینی را روی خودم از همان زیر حس کردم. پتو را کنار زدم و شیوا با تابلویی مقوایی که به چوب وصل کرده بود بالای سرم ایستاده بود. شیوا دخترخاله مامان بود که وقتی به سن بلوغ رسید و متوجه فرق بین زن و مرد شد، سه روز از خانه فرار کرده بود. وقتی هم برگشت کت و شلوار تنش می‌کرد و موهایش را آلمانی می‌زد. از زیر پتو بیرون آمدم و دستی روی چشم‌هایم کشیدم و گفتم: «به به شیوا مردی

شده‌ی واسه خودت» تابلویش را کوباند توی سرم و گفت: «یعنی خاک تو سر بدبختت!» همیشه‌اش همین بود. از تخته بیرون آمدم. شیوا با آن چشم‌های گود رفته‌اش به من خیره شده بود و آنچنان دندان‌هایش را روی هم فشار می‌داد که دور لب‌هایش چروک شده بود. از گوشه تخته آدامس جویده شده‌ام را کندم و دوباره گذاشتم در دهانم و گفتم: «چه خبر؟ نسل مردارو منقرض نکردی هنوز؟» تابلویش را روبرویم چرخاند. رویش نوشته بود: «وابستگی‌ات را از مردان برهان ای زنِ ضد زن» به تابلو نزدیک‌تر شدم و آدامسم را ترکاندم و گفتم: «وابستگی‌ام را چیکار کنم؟!» در عرض دو ثانیه، بیست و پنج بار پلک زد و گفت: «احمق برهان. یعنی جدا کن. تو داری آبروی ما زن‌هارو می‌بری» پیژامه‌ام را بالا کشیدم و درحالی که داشتم از اتاق بیرون می‌رفتم، گفتم: «دیگه من فردا پس فردا دارم ازدواج می‌کنم. نمی‌تونم برهانم! شرمنده» شیوا دسته تابلویش را به زمین کوبید و شبیه بختکی که خودش را زور چپون کرده باشد، روی زندگی‌ات گفت: «دیگه نمی‌تونم. انداختیمش بیرون» کله‌ام خورد به در اتاق. شیوا از جیش یه طومار چند

متری بیرون کشید که نمی دانستم تهش دقیقا به کجایش وصل بود که مثل دستمال توالت به بیرون می کشدش. دنبال نوشته‌ای گشت و با صدای بلند شروع به خواندن بیانیه‌اش کرد. «به دلیل کوچک شمردن عزت زن و نشان دادن وابستگی‌ات به مردها و درخواستت جهت ازدواج که مبنی بر ضعیف و بدبخت بودن می باشد که همه محله و فامیل را از قصد پوچ و سطحی‌ات با خبر کردی و غرورت را لگد مال نمودی، ما مدافعین حقوق زنان تو را لکه ننگی در جامعه می بینیم و وظیفه داریم از لجنی که در آن در حال کراال زدن هستی، بیرونت بکشیم. باشد که آدم شوی.» یک مشت آبی که در دهانم طی این سخنرانی جمع شده بود قورت دادم و به طرف اتاقی که سامان در آن خوابیده بود، دویدم. سامان در اتاقش نبود. به طرف شیوا برگشتم و دستم را دور گلویش انداختم که سنگی به شیشه اتاقم خورد. شیوا من را از خودش جدا کرد و داد زد: «همشون اومدن» باورم نمی شد اما یک مشت زن به علاوه دایی امیدت و پدربزرگت با تابلوهایی شبیه تابلوی شیوا در کوچه ایستاده بودند و شعار می دادند. شیوا در کمدم را باز کرد و درحالی که وسایلم را

وارسی می کرد، گفت: «قانون اول؛ زن نباید راه به راه بگه شوهر می خوام.»
 جعبه آدامس های بادکنکی ام را از جا جورابی پیدا کرد و پرت کرد توی سطل
 آشغال «قانون دوم؛ آدامس جویدن و به این شکل باد کردنش در شأن یک
 زن نیست» یقه شیوا را از پشت سرش گرفتم به زور بلندش کردم. پاهایش
 را به زمین می کوباند که جیغ زدم «شوهرم کجاست؟» شیوا خنده اش گرفت
 و گفت: «بهش گفتم باید تا آخر عمرت مامانتو فقط دوست داشته باشی؛
 اونم گفت باشه هرچی شما صلاح می دونید. دیوانه بود!» به محض این که
 شیوا را ول کردم، دست هایش را مشت کرد و گارد گرفت. روی صندلی گوشه
 اتاقم نشستم و گفتم: «راست می گی حالا؟ زشته یعنی؟» شیوا روبرویم در
 هوا چند مشت زد و گفت: «غرورت کجا رفته الاغ؟» دمپایی ام را به طرفش
 پرت کردم و گفتم: «در توانت هست حالا این قدر فحش ندی؟» شیوا به
 حریف خیالی اش که حتما مرد بود در هوا دو مشت دیگر زد و گفت: «قانون
 سوم؛ مردها عاشق زن های مغرور گنداخلاقن.» برایم عجیب بود که با وجود
 قانون سومش هنوز ازدواج نکرده بود. لنگ دوم دمپایی ام را طرفش پرت

کردم و گفتم: «مردا که عاشق زن‌های پوست سفیدِ بشاش با یه پرده گوشت روی استخوناشون بودن تا دو روز پیش! چی شد؟!» این بار شیوا مشتش را واقعا توی صورتم کوباند و نعره‌ای زد. از زیر مشت و لگدش لیز خوردم و در خانه داد زدم «یکی اینو بندازه بیرون.» تلفن خانه زنگ خورد و شیوا از آن طرف خانه و من طرف دیگر به سمت تلفن دویدیم و شیوا زودتر تلفن را برداشت. گوشم را چسباندم به تلفن و شیوا پسم زد. عین خیالش هم نبود زندگی‌ام را به هم زده. گوشی تلفن را جلوی دهانش گرفت و داد زد: «آقای محترم ایشون قصد ازدواج ندارن و نیازی هم نمی‌بینن برای رشد خودشون تن به ازدواج با امثال شما بدن که با نگاه هرزه‌تان معلوم نیست کجا ایشون رو دیدید.» گوشی را کوبید روی زمین و به یک نقطه‌ای در روبرویش خیره شد و نفس عمیقی کشید. بعد ۳۰ نفر یک خواستگار داشتم که پراند! نفسم بند آمده بود و نمی‌دانستم صلاح هست نفس بعدی را بکشم یا بهتر است بمیرم که از این مصیبت خلاص شوم. تلفن را از دستش کشیدم و شماره خانه سامان را گرفتم تا برگردد. سامان گوشی را برداشت و با صدای کمرنگش

گفت: «بفرمایید اگه صلاحه؟» شیوا روی کمرم پریده بود و تلاش می کرد گوشه را از دستم بیرون بکشد که گفتم: «سامان ول کن اینارو. کی ازدواج کنیم؟» سامان سرفه ای کرد و صدایش را صاف شد و گفت: «ذره ای غرور، اندکی خانمی؟ به کجا داریم می ریم ما؟ یکم اقتدار زنانه هم بد نیست. قطع می کنم. خدافظ!»

شیوا به شانهام زد و انگشتش را تا نزدیکی چشمم آورد و گفت: «مردا همین!» آدامسم را یک بار دیگر ترکاندم و شوتش کردم بیرون. نمی دانم تا به حال دهانت دوخته شده یا نه اما سرویس که شده! همان حس و حال را تصور کن در آن موقعیت من چون حال ندارم توصیفش کنم. همان روز بود که همه چیز عوض شد. خیلی خیلی عوض شد...

فعلا- مادرت

نامه شماره ۳۳ (از دواج شفاف!)

بعد از آمدن شیوا و رفتن سامان، ۷ صبح یک روز جمعه بود که از خواب بیدار شدم و دیدم از مردها بدم می‌آید. یعنی یک هفته طول کشید تا این احساس را پیدا کنم. در آن یک هفته هم شیوا دست‌هایم را به تخت بسته بود و آن قدر غذای گیاهی و بدون هورمون به خوردم داده بودند که وقتی صبح جمعه بیدار شدم دیگر مردها و اشیا برایم فرق چندانی با هم نداشتند. شاید می‌توان گفت تنها تفاوتشان نهایتاً این بود که اشیا هیز نیستند و خب این یک درجه اشیا را برایم ارزشمندتر از مردها کرده بود. مثلاً گاز و یخچال برای مو بلوندها به همان اندازه کار می‌کنند که برای سبزه‌ها و دماغ کوفته‌هایی مثل من و این یعنی انصاف و مشتری‌مداری بین اشیا بیشتر حکمفرماست تا مردها. اولین کاری که باید می‌کردم این بود که به همه قبلی‌ها حالی کنم خوشحالم جواهری مثل من از دستشان رفته. فقط

نمی‌دانستم از کدام شروع کنم. نصفشان زن گرفته بودند، نصف دیگرشان کلا غریبه و توی راهی بودند و یکی دوتایشان هم که مرده بودند. از جایم پریدم و گوشی موبایلم را وسط خرت و پرت‌های اتاقم پیدا کردم و شماره تلفن همه آنهایی را که داشتم انتخاب کردم و نوشتم «از همتون بدم می‌اد. قصد ازدواجم ندارم.» هنوز پیغامم را نفرستاده بودم که چیزی کوبیده شد به در خانه. به طرف در رفتم که شیوا از انتهای خانه با پتویی که دورش بود دوید و پاهایش را روی سرامیک‌ها لیز داد تا جلوتر از من به در برسد. یک هفته‌ای بود در خانه ما چنبره زده بود و می‌گفت آمده تا من را اصلاح کند اما گندش درآمد به خاطر دست بزنش که یکسره ناپدری‌اش را چک و لگد می‌زده از خانه انداخته بودنش بیرون. پایم را زیر پایش گرفتم تا به در نرسد و در را باز کردم. پسری پشت در ایستاده بود که با دسته گلی در دستش، یک کت طوسی رنگ همراه با شال گردن طوسی و شلوار طوسی تنش بود. این‌هایی که همه هنرشان از لباس ست کردن این است که هرچه هم‌رنگ هم پیدا کردند کنار هم بچینند و شبیه روپوش مدرسه نشان کنند، آدم‌های

صاف و ساده‌ای هستند. دسته گل را جلویم گرفت و گفت: «آرمین ۶۲».

شیوا از روی زمین بلند شد. دسته گل را قاپید و شبیه نارنجکی که هر لحظه ممکن است بترکد انداخت دورترین نقطه خانه. آرمین، شیوا را نگاه هم نکرد و وارد خانه شد. روبه‌رویم ایستاد و دست‌هایش را شبیه قلب کرد و گفت: «بابا آرمین ۶۲. تو یاهو مسنجر چت کردیم! مگه تو ای‌دیت دختر شیشه‌ای نیست؟ اومدم بگیرمت.» آنقدر غذای بدون ادویه خورده بودم که شور و شعفی من را نگیرد اما شیوا یقه آرمین را گرفت و داد زد: «آدم‌ها همدیگره رو نمی‌گیرن! با هم ازدواج می‌کنن. اون سگه که میگیرن احمق!» هفت ستون بدن آرمین داشت می‌لرزید که جدایشان کردم و گفتم: «آقای محترم من قصد ازدواج ندارم.» این جمله را وقتی با آن طنین خاص پر از نجابت و غرور می‌گفتم، خودم خنده‌ام می‌گرفت اما دست خودم نبود. آرمین مشتش را به قلبش کوبید و گفت: «یا تو یا هیچ‌کس دیگه. ما یه عمره با هم چت کردیم. الکی که نیست.» اصلاً انصاف نبود درست زمانی که مردها دلم را زده بودند یک آدمی اشتباهی بیاید و مشتش را یکسره برابم بکوبد روی قلبش. مبل

گوشه خانه را نشان دادم. چشمکی زد و روی مبل نشست و دوباره دستش را روی قلبش کشید. مردک دست کم ۳۰ سال داشت اما هنوز فکر می کرد ماساژ قلبش می تواند خیلی اغواکننده و تاثیرگذار باشد. هرچند اگر چند هفته قبل فقط راجع به رگ های قلبش حرف می زد، عاشقش می شدم. من و شیوا روبه رویش ایستاده بودیم که شیوا دستم را کشید و به داخل اتاق هل داد. قبل از این که چیزی بگوید گفتم: «واقعا مردارو همیشه تحمل کرد!» شیوا موهایش را در انگشتش چرخاند و گفت: «ببین من دختر شیشه ای ام.» در زندگی با دو واقعیت تلخ روبه رو شده بودم، یکی این که بابا اول می خواسته خاله را بگیرد اما به خاطر گوش سنگین بابابزرگم اشتباهی مامان را بهش دادند و دومی اش این که شیوا ضد مرد نبود و دلش شوهر می خواست! کوباندم توی گوشش و گفتم: «بی شعور پس چرا منو چیزخور کردی؟!» از لای در آرمین را نگاه کرد و گفت: « عزیز من همش کار هورموناست. هورمونا من از دهنم داشت می زد بیرون این قدر سرکوبشون کرده بودم.» لجم گرفت و از کدمم آدامسم را در آوردم و انداختم توی دهانم. آرمین داد می زد «دختر

شیشه‌ای من کی واسم صدای ماهی درمیاره؟!» شیوا دستش را جلوی دهانش گرفت و ضعف رفت و من با سومین و چهارمین واقعیت تلخ زندگی‌ام هم روبه‌رو شدم. یکی این‌که شیوا با آن ضمختی‌اش برای عشقش صدای ماهی درمی‌آورد و دیگری این‌که ماهی صدا دارد! تلفنم را برداشتم تا پیغام‌هایی که می‌خواستم بفرستم کنسل کنم که دیدم پیغام‌ها همگی رسیدند که هیچ، همه‌شان هم جواب داده بودند «اوکی!» شیوا جلوی آینه ایستاده بود و چپ و راست خودش را نگاه می‌کرد و تمرین سلام کردن می‌کرد. دختره دیوانه هم من را دیوانه کرده بود هم خودش داشت با چه وضع جلفی شوهر می‌کرد. دستم را کوباندم تا بی‌حسی‌ام نسبت به مردها از بین برود و انگیزه پیدا کنم بروم آرمین ۶۲ را از چنگ شیوا بیرون بکشم. شیوا در کمدم را باز کرد و زیر لب گفت: «لباس صورتی چیزی نداری برق بزنه؟» حشش بود با یکی از همین لباس صورتی‌ها خفه‌اش می‌کردم. تا کمر در کمدم فرو رفته بود که آرمین در اتاق را باز کرد و دوباره دسته گلش را جلو گرفت و گفت: «شیشه‌ای و شفاف من کیه؟!» شیوا در جایش پرید و

نیشش را تا انتها باز کرد و گفت: «من، من» آرمین دسته گلش را پایین آورد و به شیوا نگاه کرد و گفت: «واقعا؟!» شیوا کش و قوسی آمد که دهان هر جنبده و موجود روی زمین را آویزان می‌کرد و گفت: «آره دیگه. ماهی کوچولوت.» آرمین لب و لوچه آویزانش را جمع کرد و دسته گلش را انداخت روی میز و گفت: «نه بابا! بعد سیبیل نزدهات شفافیت رو لکه‌دار نمی‌کنه؟» همین‌جا بود که آن یک هفته به تخت بستنم اثر خودش را کرد و آرمین را با شال گردنش روی پله‌های خانه کشیدم و از خانه بیرون انداختم. جلوی در خانه نفس عمیقی کشیدم چون هم شیوا را بی‌شوهر کرده بودم هم حقوق زنان با سیبیل را حفظ کرده بودم. اما وقتی خواستم به خانه برگردم کاغذی روی در چسبانده شده بود و رویش نوشته بود: «لااقل تیکه کتم رو پس بده!»

خودت میدانی ادامه دارد، پس تا هفته بعد عزیزم...

نامه شماره ۳۴ (یه مرد واقعی!)

آدمیزاد اگر هم می‌خواهد سیندرلا بازی در بیاورد باید ظرفیتش را داشته باشد که پدر تو متاسفانه نداشت. یعنی احتمالا به کله‌اش زده بوده مرموز باشد؛ اما فکرش را نکرده بود سیندرلا اگر کفشش را جا گذاشت، یک داف مکش مرگ ما بود که ساعت ۱۲ شب آن کالسکه مزخرفش تبدیل به کدو می‌شد و چاره‌ای جز فرار نداشت. نه تو مرد گنده که ادعای عقل سالم هم داری و هیچ ساعت از شبانه‌روز قرار نیست این‌ورا آن‌ورت تبدیل به چیز دیگری شود! به‌هرحال پدرت انگار مال دنیا برایش ارزش بیشتری داشت تا عشق و روی در خانه‌مان کاغذی چسبانده بود که نوشته بود؛ «حداقل تیکه کتمو پس بده!»

کاغذ را از روی در کردم و یادم افتاد تکه کتی که از یک مرد دستم مانده بود در خانه‌مان به جای دستگیره کتری استفاده می‌شود و مامان دور تا

دورس را تور صورتی دوخته است. اطراف خانه را نگاه کردم و جز آقای اکبری که همیشه با هیکل لختش تا کمر بیرون از پنجره بود و ته سیگارهایش را روی کله ملت می انداخت، کسی توی کوچه نبود. هر چند از شانس من بعید نبود که همین آقای اکبری برایم اطوار بریزد و شکم لخت چند کیلویی اش را وقتی از پنجره آویزان می کند تصور کند جذابیت های بصری دنیا را روی سرم خراب کرده و دلم را برده است. کاغذ را مچاله کردم و انداختم توی پیاده رو که کسی کوباند به پشت کمرم و گفت: «فالتو بگیرم؟» قبل از این که بخوام نگاهش کنم حدس زدم یکی از این هایی که دستمال دورسرشان بسته اند و زیر چانه شان را بز کوهی کشیده اند پشت سرم ایستاده که خب مثل همیشه غلط حدس می زدم. زن قد بلندی پشت سرم ایستاده بود که اگر می خواستی سرتا پایش را دید بزنی یک ربعی وقتت را می گرفت تا از سرش به تهش برسی. عینک دودی اش را روی فوکول طلایی رنگش بالا داد و روسری اش را انداخت پشت گوشش و گفت: «هنوز نتونستی شوهر پیدا کنی؟» آب گلویم را قورت دادم و گفتم: «شما مادرشی؟» آدامسش را زیر

دندانش ترکاند و گفت: «نه جیگر، مادر کی؟ سرنوشتت دست منه» از این که سرنوشتم دست یک زن دو متری هشتاد کیلویی با یک فوکول کله قندی افتاده بود، اولش دهانم کج شد و وا رفتم که چشمم به آقای اکبری افتاد که سهمیه آخ و تف بعد از ظهرش را نثار کوچه کرد و در پنجره را کوباند. زن فالگیر دستش را نزدیک صورتم آورد و دور کلهام چرخاند و گفت: «جادو جمبالت کردن از مردا بدت بیادا!» بشکنی زدم و داد زدم: «شیوا!» کف دستم را به طرف خودش کشید و قیافه‌اش را در هم کرد و ادامه داد: «طالعت می‌گه شوهر می‌کنی، ولی قبلش باید چشم بدو باطل کنی.»

بدبخت نمی‌دانست سی و خرده‌ای آدم از زیر دستم در رفتند و چشم بد باید دیگر خیلی بیکار و فلک‌زده باشد که دنبال من راه بیفتد. از ته کیفش تکه‌ای نبات در آورد و گذاشت کف دستم و دستانم را تکان داد. چشم‌هایش را درشت و خودش را لرزاند و هر لحظه منتظر بودم یا بترکد یا از یک جایش دود بیرون بزند که گفت: «موی مرد پخته و اصیل می‌خوای!» همین یکی را کم داشتم که گفتم: «جان؟!» پشت پلکش را نازک کرد و دوباره با آدامسش

صدایی در آورد و گفت: «ببین عزیزم می‌ری یه مرد اصیل و درشت پیدا می‌کنی که مردونگیش به دنیا ثابت شده باشه، بعدش یه موازش می‌کنی با این نبات می‌ندازی تو چاییت می‌خوری. هم شوهرت پیدا می‌شه هم از مردا خوشت میاد!» وضعیتم به آن جا رسیده بود که دیگه قرتی بازی‌های معمولی جوابم را نمی‌داد و کار به گندکاری کشیده بود. عینکش را روی چشمش گذاشت و کوباند پشت کمرم و اشاره کرد، بروم. داشتم فکر می‌کردم که یک مرد اصیل و درشت را شاید بشود پیدا کرد اما چرا سازمانی نیست که بشود فهمید کدامشان مردانگی‌شان ثبت و ضبط شده و در سطح دنیا پذیرفته شده؟! نبات را انداختم در جیبم و دنبال یک مرد درست حسابی خیابان‌ها را راه می‌رفتم که مخزنشان را پیدا کردم. آن قدر زیاد بودند که می‌شد بینشان شرط‌بندی راه انداخت. قهوه‌خانه شوکت‌خان، تشکیل شده از ۲۵ عدد مردِ درشت ضخیم بود که به هرکدامشان یک چنگ مختصر هم می‌زدی یک مشت مو دستت می‌آمد که همه دخترهای محل را کفایت می‌کرد. وارد قهوه‌خانه شدم و سرفه‌ای کردم. انگار که قهوه‌خانه‌شان رنگ زن تا آن روز به

خودش ندیده بود. همه ساکت شدند و رادیو خاموش شد. یک لبخند ملیح و انسان دوستانه تحویلشان دادم و گفتم: «آقایون کی این جا از همه مردتره؟!» هر ۲۵ نفرشان از سرجایشان بلند شدند. شصتم را روبرویشان گرفتم و گفتم: «دم شما گرم. کی حالا مردترتره عزیزان؟ خیلی مرد دیگه!» یک نفر از ته قهوه‌خانه داد زد «آقا قباد!» همه‌های از تأیید همه جا را گرفت و کف دستانم را به هم کوبیدم و گفتم: «به به آقا قباد دستشونو بالا بگیرن» پیدایش نمی‌کردم که چند نفری کنار رفتند و قباد پشت سرشان ایستاده بود. پسری با قد نسبتاً کوتاه و گردن باریک که وقتی پشت میز می‌نشست فقط کله‌اش از میز بیرون زده بود. حدس زدم تعریفم از مردانگی با مردها زاویه دارد و گرنه به هر آدم سالم عقلی قباد را نشان می‌دادی فوق فوقش «پسرک جوان خوش آتیه» صدایش می‌کرد نه مرد! پشت لبهایش سیبیل نازک کوتاهی داشت. نزدیک‌تر شدم و گفتم: «این سیبیلاتون توی دست میاد یکیشو بچینی واسم؟» غبغبش را باد کرد و نگاهم کرد. ترسیدم هر لحظه بکوبد زیر گوشم که ادامه دادم: «واسه مریض می‌خوام!» نفسش را از دماغش

بیرون داد و یک تار کوتاه سیبیلش را گرفت تا بیرون بکشد. سیبیلش بین ناخن‌های کوتاهش لیز می‌خورد که گفت: «موچین نداری؟!» آب دهانم را قورت دادم تا از فضای چنندش حاکم، بالا نیاورم و با ابروهایم اشاره دادم، ندارم که بالاخره یکیشان را کند و گذاشت کف دستم. گوشه قهوه‌خانه کنار قباد نشستم و نبات را از جیبم در آوردم و انداختم توی چایی‌ام. سیبیل را یک دور در چایی چرخاندم و چندتایی از آن سیبیل کلفت‌ها عوق زدند و قهوه‌خانه را ترک کردند. چایی را یک ضرب خوردم و هنوز تمام نشده بود که همه چیز دور سرم چرخید و وقتی چشمانم را باز کردم عجیب‌ترین فکر ممکن به ذهنم رسید..!

ادامه دارد – فعلا – مادرت

نامه شماره ۳۵ (سیندرلا بازمی‌گردد!)

بی‌مقدمه برویم سر اصل مطلب چون هم من می‌چ دستم ورم کرده است هم تو آن قدر گستاخی که در نامه پاسخت اصرار کردی هرچه زودتر تهش را بگویم تا دق نکرده‌ای. بهتر است بروی خدایت را هم شکر کنی که می‌خواهم آخرش را برایت بگویم چون پدر روشنفکرت عقیده دارد تهش را برایت باز بگذاریم تا تصوراتت را خراب نکنیم و حواسش نیست ته داستان ما آن قدر بسته است که تو الان بچه ما هستی! به هر حال برگردیم به آن روز که در قهوه‌خانه سیبیل قباد را با تکه نباتی که از آن زن فالگیر گرفته بودم، ریختم توی چای و سر کشیدم. همه چیز دور سرم چرخید و وقتی چشمم را باز کردم، دلم پیچ می‌خورد. قباد کنارم نشسته بود و دود قلیونش را توی صورتم فوت کرد. از سرجایم بلند شدم و روی صندلی‌ام ایستادم و داد زدم: «آقایونی که تمایل به ازدواج دارن دستا بالا. با در دستن شناسنامه ساعت ۳

جلو در خونه ما باشن. هرکی متمایل تر بود، یک دستگاہ شورلت دسته دو تمیز درحد کار نکرده میبره. این دیگه آخرین شانستونه من زنتون شم.»

از روی صندلی پایین آمدم و لباس‌هایم را تکاندم و از قهوه‌خانه بیرون آمدم. ۱۰ ساله بود که بابا شورلتش را در پارکینگ گذاشته بود تا یک مشتری دست به نقد درست حسابی گیرش بیاید و تنها مشتری‌اش دایی منوچهر بود که فقط حاضر بود شورلت بابا را با بند ناف فریز شده، یکی از بچه‌هایش تعویض کند. به هر حال هرکسی هم داماد خانواده می‌شد، وقتی خودرو را می‌دید بی‌خیالش که نمی‌شد هیچ، یک پولی هم دستی می‌داد به بابا تا وا بدهد. نزدیک خانه شدم تا خودم را برای تجمع مردان آماده کنم که دیدم پسری درحال چسباندن کاغذی روی در خانه‌مان بود. راستش را بخواهی این یک قانون است که همیشه اگر محل نگذاری، سیندرلاها خودشان به محل لوس بازیشان برمی‌گردند. پشت سرش ایستادم و منتظر شدم کاغذ را بچسباند که یقه‌اش را محکم از پشت سرش گرفتم و سوت زدم. بابا تا کمر از پنجره بیرون آمد و موقعیتم را پیدا کرد. چشمکی زد و یک گونی از بالا

انداخت و افتاد روی سر شکارمان. سوت دوم را بابا زد و مامان در خانه را باز کرد و طنابی را دور پاهایش حلقه کرد و من هم هلش دادم داخل حیاط. مانده بودم در این وضع چطور به مامان بگویم مرسی که با آن جذبه و متانت برابرم شوهر شکار می‌کنی، اما قبل از این که واکنشی نشان بدهم سوت سوم را مامان زد و امید درحالی که یک صدای غودای ممتد از خودش درمی‌آورد، از راه پله‌ها قل خورد و زیر پای آقای سیندرلا را گرفت تا از جا بلندش کند و از پله‌ها بالا رفت. هرکار در زندگی‌ام نکرده باشم، یک همدلی و همراهی خاصی در خانواده‌ام ایجاد کرده بودم و می‌توانستم بگویم آن روزها دیگر ما یک تیم بودیم که اول و آخر همه‌مان آرزوی تأهل و بالندگی من بود. پشت سر امید به داخل خانه رفتیم و امید انداختش وسط خانه. بابا گلدان روی میز را برداشت و خیز برداشت طرفش که جیغ زدم «نزن مخش عیب میکنه بابا! هدفمون شوهر سالمه» بابا یک قدم عقب کشید و شستش را بالا برد و گفت: «نه حواسم هست. برو دارمت» نزدیک‌تر شدم و گونی را از کله‌اش بیرون کشیدم. موهایش هوا رفته بود و تند نفس می‌کشید. چندبار چشمانش

را باز و بسته کرد و چند نخ گونی از دهانش به بیرون تف کرد که مامان گفت: «امیر وزوزو؟!» مامان را با طنابی که در دستش بود، دیدی زد و گفت: «خانم مظفری بازرس؟» مامان به پهنای همه جایش پفی کرد و با سر تأیید کرد. من و بابا و امید هم همدیگر را نگاه کردیم چون این داستان تکراری را ۱۰ سالگی بود می‌دیدیم. آدم‌ها در خیابان مامان را می‌دیدند و رنگ و رویشان سفید یخچالی می‌شد و یاد دوران مدرسه‌شان می‌افتادند که مامان به‌عنوان بازرس می‌رفت سر و تهشان را یکی می‌کرد و تا چند معلم و شاگرد خودشان را نخیسانده بودند، مدرسه را ول نمی‌کرد. هر بار هم هر کدام از آن شاگردهای تنبان خیس شده، مامان را می‌دیدند، بی‌اختیار زانو می‌زدند و برای مامان یکجورهایی حس و حال میتی کومان در فضا زنده می‌شد. امیر با آن ته‌ریش و هیکل نره غولش شروع به لرزیدن کرد. مامان چند قدم به امیر نزدیک شد و امیر درحالی که خودش را روی زمین به عقب می‌کشید، گفت: «خانم مظفری غلط کردم. ۱۰ سال گذشته از اون قضیه..دیگه اونکارو نمی‌کنم.. بخدا فقط اومده بودم کتمو بگیرم» مامان نزدیک‌تر شد. امیر جیغ نازکی زد و

مامان گفت: «وزوزو یادته اون موقع بهت گفتم اگه پسر خوبی بشی جایزه داری؟» امیر با سرش تأیید کرد و مامان ادامه داد: «حالا وقتشه کادوتو بهت بدم. ایناهاش، دخترمه! میتونی بگیریش، هیچ کسی ام کاریت نداره. مبارکت باشه پسر» روی نوک انگشتانم ایستادم و با ذوق گفتم: «با یه دستگاہ شورلت دسته دو درحد کار نکرده روش!» بابا گلدان را روی میز گذاشت و گفت: «غلط کردی!» امیر نگاهم کرد و لبخند رضایت بخشی روی صورتش نقش بست که دلم را ریخت و گفتم: «این شورلته چند کیلومتر کار کرده؟» بابا دوباره گلدون را برداشت که زنگ خانه را زدند. امید آیفون را برداشت و گفت: «اشتباه اومدی داداش» حدس می زددم پسرهای محل برای قرعه کشی شورلت آمدند که امید گفتم: «چه خبره این جا همه دنبال کتشن می گردن؟ یکی اومده بود می گفت تیکه کتمو می خوام!» مامان امیر را از سرجایش بلند کرد. امیر لباسش را تکاند و گفت: «کت من قهوه ایه. می دونم تو این خونه ست» امید گلدان را از دست بابا گرفت و گفت: «آره این پسره هم گفت قهوه ای»

همیشه همین‌طور بود که نعمت یا برای من نبود یا آن‌قدر زیاد بود که زیر دستم درمی‌رفت. از پله‌های خانه پایین دویدم تا آن یکی سیندرلا را هم پیدا کنم، اما گندی زده بودم که آن موقع فهمیدم. در خانه را باز کردم و به اندازه دو خاور لب پُر از انواع مردها و مذکرین به داخل خانه ریختند! می‌دانم گیج شدی چون این نامه به غیر از تو به دست هر کسی بیفتد، نمی‌داند اسم پدرت چیست اما تو خوب می‌دانی. هر چند شاید هم...! هیچی ولش کن. بهتر است صبر کنی چون داستان ما هنوز تمام نشده..

می‌بوسمت دختر گستاخم - مادرت

نامه شماره ۳۶ (وفور نعمت!)

تابه حال یک تجمع بالاتر از ۴۰ مرد را از نزدیک دیده‌ای؟ یک حس و حال خاصی میانشان پر می‌کشد که ممکن است هر لحظه یک آسی برای هم از جیبشان در بیاورند و تقدیم به پاچه‌های یکدیگر کنند و سرعت و شدت این نقل و انتقالات آنقدر زیاد است که با چشم غیر مسلح دیده نمی‌شود. به خصوص وقتی پای دو چیز در میان باشد؛ ماشین و زن! آنوقت تصور کن من گندی زده بودم به این حجم که ماشین و زن را یکجا وعده داده بودم. در خانه هنوز بسته بود که یک نفرشان خودش را به لبه دیوار رساند و مشتش را به هوا برد و داد زد: «اول! شورلت قرمز حق منه» یک نفر پاچه‌اش را گرفت و کشاندش پایین و کله‌اش را از لبه دیوار بالا آورد و انگشتش را به سمتم گرفت و گفت: «کیا ناصری هستم و کیل پایه یک. خودم می‌گیرمت!» شستم را برایش به احتزاز در آوردم و گفتم: «دمت گرم ولی آروم باش!» در

خانه را باز کردم تا آن یکی سیندرلا را پیدا کنم که سیلی از مردها ریختند توی حیاط. بابا به لبه پنجره آمد و فریاد زد: «آقایون به صف شید حداقل» از بین جمعیت یکی نعره زد: «فقط خودتو می‌خوام نه شورلت قرمزتو!» همه چیز زیر سر جادوی سبیل قباد بود. بالای پله‌ها ایستادم و داد زدم: «دوستان رعایت کنید. اولویت با اوناییه که شناسنامه دارن.» صدای هوکردنی بلند شد و بابا که کاغذ لوله‌شده‌ای جلوی دهانش گرفته بود تا صدایش بیچد از بالای پنجره گفت: «آقایون توجه کنید انتخاب سخت شده. حجم شما زیاده ماشالا ولی ما الان یه داماد رزروی داریم» بابا امیر را از یقه‌اش گرفت و به بیرون پنجره کشید تا نشان بقیه بدهد و ادامه داد: «اینه‌هاش. وقت هم نیست، تا قبل از نهار ایشالا می‌خوایم دخترمونو بدیم بره» با دستم به بابا اشاره دادم طبق معمول جوگیر نشود و در حفظ سمتش به‌عنوان پدری غیرتی باقی بماند. چون پدربزرگت فقط عاشق یک چیز بود و هست؛ بازی و مسابقه. حالا چه سر بستنی بازی کند چه سر من برایش فرقی نداشت، فقط هیجان بازی را خریدار بود. از پله‌ها بالا رفتم به داخل خانه دویدم. مامان درحالی که با

یک دستش برنج می گذاشت، در دهان طوطی روی شانهاش و با شانها دیگرش تلفن را چسبانده بود به گوشش، یقه‌ام را کشید داخل خانه و در را بست. از نگاهش معلوم بود آینده دو نفره زیبایی میانمان برقرار نیست و هر لحظه منفجر می شود. پشت تلفن گفت: «حالا بگید آقا پسر تون بیاد شاید کت ایشونه. مطمئنید قهوه‌ای بوده؟ باشه پس بیان تا قبل ظهر چون این با وضع تا قبل از غروب پاتختیشه!» تلفن را قطع کرد و پرتش کرد در بغلم و گفت: «خانم مظاهری میگه کت پسر منه!» معلوم نبود دقیقا چه چیزی توی سیبیل آن مردک بود که شوهر تولید می کرد. بابا همچنان لوله‌اش را جلوی دهانش گرفته بود و از خاطرات شمال رفتنش با شورلت قرمزش برای ملت می گفت. امیر هم پایین پنجره نشسته بود و لباس بابا را می کشید و غر میزد اول از همه به او قول ماشین را داده بودیم که لوله را از دست بابا گرفتیم و داد زدیم: «آقایون این جا کسی بین جمعیت هست که دنبال تیکه کت پاره شده‌اش اومده باشه؟» نزدیک به ۸۰ نفر دستشان را بالا بردند. امیر صورتش را چسبانده بود به شیشه و می شمردشان که دوباره داد زدیم: «کتتون

چه رنگی بوده؟» با صدای یکدستی گفتند: «قهوه‌ای!» یک جای معادله به هم ریخته بود. با انگشتم به اولین پسری که چشمم خورد و دستش بالا بود، اشاره کردم بیاید توی خانه. می‌دانی که تعداد زیاد بود و وقت ما هم کم. همراه بابا و امید نشستیم پشت میز ناهارخوری. امیر هم مجبور بود کنار دستش بنشیند و معیار و شاقولمان باشد برای انتخاب. نفر اول وارد خانه شد و روبه‌رویمان نشست. موهایش را آب قند زده بود و بوی شیرینی کله‌اش تا زیر زبانت هم می‌رفت. بابا که ایندفعه جو هیأت ژوری را گرفته بود، بدون این‌که نگاهی کند، گفت: «نام و نام‌خانوادگی و میزان اهمیت دختر من در زندگی خودتان را شرح دهید!» خودش را صاف کرد و گفت: «جابر سبزآرا هستم. توی مجالس می‌خونم. اینجانب قول می‌دهم دخترتونو همیشه و در هرشرایطی صندلی جلوی شورلت بنشانم.» امید از روی صندلی خیز برداشت تا بکوباند توی دهانش که لباسش را گرفتم و گفتم: «تیکه کت شما کجا جر خورد؟» سرش را بالا آورد و با یک ناز و غمزه عمیقی گفت: «هرجا شما بگی! هرجا شما بخوای!» امید با زانو رفت روی میز که بابا کوباند پس کله‌اش و

اشاره کرد سرجایش بنشیند. با سرم جواب منفی دادم تا برود بیرون. نمی‌دانی چه لذت وصف‌نشدنی دارد که ۱۵۰ تا مورد ازدواج بیرون ریخته باشند و تو با خیال راحت آب پرتقال را بخوری و به هر که عشقت نکشید، جواب رد بدهی چون تازه بدون این یکی شدند ۱۴۹ نفر! از لذت وفور نعمت یک آبی زیر پوستت می‌رود که تا آخر عمر خشک نمی‌شوی. مامان از پنجره بیرون را نگاه کرد و گفت نفر بعدی. پسری با عینک‌گردی روی صورتش و چند روزنامه در دستش روبه‌رویمان نشست و گفت: «سلام می‌کنم خدمت هیأت ژوری. بنده در تاریخ ۷ شهریور از منزل خارج شدم و اما در یکی از کوچه پس کوچه‌های تهران لختم کردن و جیب و کتمو زدن» بابا سرش را بالا آورد و گفت: «به ما میاد شما رو لخت کنیم بعدش اطلاعیه بدیم بیا بیوشونیمت؟! برو بیرون جانم» خوشم می‌آمد بابا را چنان جوی گرفته بود که اگر من دیگر شوهر نمی‌خواستم اما بابا مرد کنارکشیدن نبود. پسر هنوز از جایش بلند نشده بود که یک نفر دیگر وارد خانه شد و از روی صندلی بلندش کرد و روی صندلی نشست. کلاهی چهارخانه روی سرش بود و

سایه‌ای تا روی بینی‌اش انداخته بود. کت قهوه‌ای رنگی را روی میز انداخت و گفت: «توی تاکسی نشسته بودم که موقع پیاده شدن کتم لای در گیر کرد و پاره شد» آب دهانم را قورت دادم و به امیر نگاه کردم و گفتم: «تو چی؟» امیر صدایش را صاف کرد و گفت: «به نام خدا. توی تاکسی در یک ظهر تابستان کتم گیر کرد لای در ماشین و جر خورد» خودم را هل دادم نوک صندلی و گفتم: «چه تاریخی؟» هر دو نفرشان همزمان گفتند: «اوایل شهریور» امید خنده بلندی کرد و گفت: «داداش یه رخ بده حالا» کلاهش را برداشت و از روی صندلی به زمین کوبیده شدم. یک آشنا برگشته بود و روبه‌رویم نشسته بود! حتما تو تا الان همه چیز را فهمیده‌ای اما خیلی به خودت مطمئن نباش. پدرت الان کنار دستم نشسته و درحالی که کدو پوست می‌کند، نق می‌زند که لیلی و مجنون هم این‌قدر ادا اصول نداشتند که ما دو نفر تو را اینطور سرکار گذاشتیم اما مجبوری فقط کمی دیگر تحمل‌مان کنی تا هم آستانه صبرت بالا برود هم جادوی عشق ما را کشف کنی. پدر بی‌ادبت هم این قسمتش را شیشکی زد! واقعا که!

فعلا - مادرت

نامه شماره ۳۷ (عشق اول)

قضیه عشق اول را شنیده‌ای؟! این که همه آدم‌ها در اوایل جوانی یک روزی وقتی هوا ابری می‌شد، وظیفه انسانی خودشان می‌دانستند عاشق یک نفر شوند. حالا بستگی به شانس‌شان داشت که آن موقع کجا بودند و چه کسی روبروی‌شان بود که عاشقش می‌شدند. همان حوالی ۱۶ سالگی را می‌گویم که قیافه آدم آن قدر پف می‌کند که آن هاله‌ها و سایه‌هایی که جلوی چشم‌هایت می‌بینی و فکر می‌کنی نگاه متفاوتت به زندگی است؛ در واقع سایه دماغ پهن‌ت جلوی چشم‌هایت است. دقیقا همان دوران است که هوای ابری در تو یک احساس تکلیف ایجاد می‌کند که عاشق شوی. خب بس است دیگر! خواستم خیلی فضای خاص و عبرت‌انگیزی برایت بسازم اما حوصله ندارم! سریال مورد علاقه‌ام الان شروع می‌شود و می‌خواهم زود بگویم و بروم. تا آنجا برایت گفتم که نصف محله جلوی در خانه بودند و ادعا می‌کردند که

قهوه‌ای‌شان گم شده. اما دو نفرشان روبرویم نشستند که نشانه‌های‌شان و حتی اسم‌شان با هم مو نمی‌زد؛ یکی‌شان امیر وزوزو بود و خب آن یکی عشق اولم امیر! کلاهش را برداشت و سایه روی صورتش کنار رفت و دیدمش. اولین بار که دیدمش ۱۷ ساله بودم و ترکیب اپل پفدار مانتوی مدرسه با چتری‌های آبشاری‌ام چیز هیجان‌انگیزی شده بود که دل هر پسری را در آن زمان می‌برد. امیر هم لباس جوجه می‌پوشید و برای چلوکبابی سر کوجه‌مان تبلیغ می‌کرد. من هم عاشق سیبیل تازه سبز شده‌اش که از توی دهان جوجه پیدا بود و پرانتزی راه رفتنش شده بودم. می‌دانی، آدمیزاد در آن سن معمولا عاشق بی‌ربط‌ترین خصوصیت طرف می‌شود چون می‌خواهد متفاوت باشد. مثلا سیما هم کلاسی‌ام عاشق یک نفر شد که بلد بود گوشش را تکان بدهد و زبانش را لوله کند. الان هم یک بچه دارند و خوشبختند. عشق من و امیر از آن شکل‌هایی بود که به درجه‌ای از عرفان رسیده بودیم که امیر دیوارهای کل محله‌ها را با اسپری پر از قلب‌هایی کرده بود که از وسط یک کفتر زخمی بیرون پریده و زیرش مخفف اسم‌های‌مان را می‌نوشت. من هم برایش کم

نمی‌گذاشتم و تمام نیمکت‌های مدرسه را بی‌نصیب نگذاشتم. نقاشی‌های مفهومی و عمیقی از عشق که نظیر نداشت. نمی‌دانم یک چشم خلیجی خمار دقیقا کدام قسمت عشق را نشان می‌دهد اما روی همه نیمکت‌ها یک چشم می‌کشیدم که پشت یک نخل خرما در غروب محو شده و زیرش با خط نستعلیق می‌نوشتم «امیر». آن زمان برای خودش مفاهیم عمیقی را می‌رساند. آن قدر که از مدرسه اخراجم کردند و از آن محل رفتیم. اما آن روز بعد از چند سال عشق اولم روبرویم نشسته بود و ادعا می‌کرد تکه کتش دست من است. مثل همان موقع‌ها یک پوزخند بی‌ربط و بی‌مناسبت زد و گفت: «قلب رو دیوارا یادته کفتر من؟» نیشم تا جایی که جا داشت باز شد و کلمه رمز آن زمان‌مان را که امیر روی دیوار خانه‌مان نوشته بود، گفتم: «یار یکی دلدار یکی» امیر دستش را مشت کرد و به قلبش کوبید و بعدش به من اشاره کرد. امیر وزوزو با همان لحن خسته‌اش زیر لب گفت: «پس من کی‌ام؟» بابا به جفت‌شان نگاه کرد و چند بار تند و پشت سر هم پلک زد و از سرجایش بلند شد. دستش را روی کله جفت‌شان گذاشت و کوباند روی

میز و گفت: «پشت کله کدومشون شبیه تره؟» عجیب بود که نه تنها نشانه‌های‌شان درست بود و اسم‌شان هم یکی بود بلکه پشت کله‌شان هم با هم مو نمی‌زد. امیر سرش را زیر دست بابا سراند و از جایش بلند شد و گفت: «من شورت نمی‌خوام آقا. من عشقمو به شورت نمی‌فروشم. دختر شما حق منه، سهم منه، عشق منه!» دهانم شروع به لرزیدن کرد. یعنی هر بار اگر کسی بهم ابراز عشق می‌کرد یک صرع خفیف به سراغم می‌آمد و یادم می‌انداخت مال این صحبت‌ها نیستم. امیر وزوزو هم از روی صندلی پرید و داد زد: «من خودم کت پاره شدمو آوردم دادم همسایتون بدوزه واسم! کت من اینجاست. زن من اینجاست. حق من اینجاست. سهم من....» امیر کوباند روی سینه امیر وزوزو و گفت: «ادا منو در نیارا!» داشتم فکر می‌کردم هیچ چیز عشق اول نمی‌شود و حالا که همه چیز دم دست است و این حالت خواستنی بودنم بین مردها دعوا راه انداخته، دوست دارم سهم کدام‌شان باشم؟ حق کدام‌شان باشم؟ نمی‌دانی چه شعفی دارد! آدم دلش می‌خواهد در اوج بمیرد و به هیچکدام‌شان نرسد. به لبه پنجره رفتم تا اوضاع بقیه

مردهایی که برای ماشین و من آمده بودند، ببینم که دیدم پسر دایی منوچ هم جلوی صف ایستاده و داد می‌زند: «کت منم گم شده!» داشتم به دله‌بازی پسر دایی عزیزم برای آن شورلت دوزاری غبطه می‌خوردم که مامان وارد خانه شد و جیغ زد «شورلت نیست!» دو تا امیرها چنان کوبیدند توی سرشان که چند لحظه همه ساکت شدیم و خیره‌شان ماندیم. بابا قلبش را گرفت و به طرف پارکینگ دوید. امیر، عشق اولم چند قدمی نزدیکم شد و یک لبخند خاطره‌انگیز تحویلیم داد و زیر لب گفت: «من خیلی وقت دنبالت گشتم.» یکجوری صدایم را نازک کردم که فضا رمانتیک‌تر شود و گفتم: «منم حدود ۳۵ تا مرد رو گشتم جات خالی» مامان پشت سرمان سرفه‌ای کرد و اشاره داد به طرف پارکینگ بروم. شورلت سر جایش نبود و بابا وسط پارکینگ چمباتمه زده بود و دستش را روی سرش گرفته بود و زیر لب اسم پسر دایی منوچ را می‌گفت. چشمم به رد روغن روی زمین افتاد. دنبالش را گرفتم که در سرایداری کنار پارکینگ به هم کوبیده شد و سرجایم ایستادم. سرایدار ساختمان‌مان یک پیرزن ۹۰ ساله بود که تنها کاری که برای ساختمان

می‌کرد این بود که به‌خاطر قیافه کریه‌المنظرش همه را می‌ترساند و هیچ انسانی را مادر نزاییده بود که با دیدن این پیرزن از ترس، یک دور نجاست به خودش و هیکلش ندیده باشد و جرأت کند پایش را به ساختمان بگذارد. در اتاقش را باز کردم تا ببینم دراکولای ۹۰ساله ما هنوز قید حیات را سفت چسبیده یا نه که یک مشت نامه پرت شد توی صورتم. یکی از نامه‌ها را برداشتم و پشتش را خواندم. نوشته بود «نامه شماره ۳۷» حالا دیگر فکر کنم وقتش رسیده که بفهمی چگونه با پدرت آشنا شدم! پس منتظرم باش.

سریالم شروع شد - فعلا - مادرت

نامه شماره آخر

مادرت راست می‌گوید. هیچ چیز عشق اول نمی‌شود. چون در نوع خودش مضحک‌ترین و احمقانه‌ترین نوعش است. مثل این می‌ماند که بروی اولین رستوران جاده و غذایت را بخوری و فکر کنی بهترینش را خورده‌ای. نه عزیزم از این خبرها نیست، بعدش که می‌روی جلوتر می‌بینی رستوران جلویی نه تنها گوشتش تازه‌تر است بلکه دستشویی تمیز هم دارد!

خوبی من هم این بود که عشق اول مادرت نبودم اما دیگر سی و چند مورد هم وقتی فکرش را می‌کنی کم‌تر را می‌شکند. صدمبار هم برایش گفتم که اسم این سی و خورده‌ای مرد را جلوی من نیاور، چندشم می‌شود اما اصرار دارد دانه به دانه، جز به جز برایم با هیجان بگوید کدامشان خلبان بود، کدامشان دیپلمات، کدامشان معلم خصوصی و باقی ماجراهای آن آدم‌های

چندش آورِ زیرخاکی. وقتی امشب خواست قصه خودمان را برایت بگویم، تصمیم گرفتم تا خواب است خودم برایت بنویسم.

نامه مادرت از روزی شروع شد که یک صبح جمعه رأس ساعت ۷ بیدار شد و بعد از عروسی دختر عموی ترشیده‌اش دلش شوهر خواست. تا اینجایش درست است اما مادرت یک روز قبل را جا انداخته و از روز دوم برایت تعریف کرده. درواقع یک روز قبل از نامه اولی که برایت نوشته و ماجراهای بهروز و زن عموی صفورای بادکرده‌اش، قصه من و مادرت شروع شده بود.

توی همان عروسی بی سر و ته بود که همدیگر را دیدیم. مادرت موهای فرفری و آشفته‌اش را روی سرش پف داده بود و با آن قد و هیكلش از زیر دامن عروس پول جمع می‌کرد و جفت انگشتانش را توی دهانش فرو می‌کرد تا سوت بزند که جز حباب قُلُّ قُلُّ زده چیزی هم از دهانش بیرون نمی‌آمد و من هم چون رقصیدن بلد نبودم کاری نداشتم انجام بدهم جز این که عاشق مادرت شوم.

برعکس بقیه دخترها که وقتی توی چشم‌هایشان را نگاه می‌کردی پشت چشمشان نازک‌تر می‌شد و تکان‌هایشان بیشتر، مادرت خیره‌ات می‌شد و شابه‌های ریخته روی زمین را که جمع کرده بود با تو نصف می‌کرد.

همان‌جا بود که حالت ازدواج بر من مستولی شد و دلم خواست با او ازدواج کنم. خودم را قاطی جمعیت کردم و کمی این‌ور و آن‌ورم را تکان دادم تا طبیعی به نظر برسم که چراغ‌ها را خاموش کردند تا آن رقص نورهای بی‌ناموس را بیندازند توی چشم و چال ما. می‌توانی حدس بزنی فضا چقدر کاربردی شده بود برای یک پیشنهاد عاشقانه و چه بسا به عمق ازدواج. آن حجمی که مادرت از موهایش ساخته بود از توی تاریکی هم معلوم بود. نزدیکش رفتم و بی‌معطلی گفتم «با من ازدواج می‌کنی؟» از آن لحظه‌های رمانتیک تاریکی بود که وقتی توی تلویزیون نشان می‌دهند صلاح همه این است که کانال عوض شود و برود روی اخبار. یقه کتم را گرفت و گفت: «از همین الان تا همیشه» از آنجایی که همیشه خاص بودم و هستم، تکه پوست خیاری را که توی مشتم گرفته بودم دور انگشت دست چپش پیچاندم که

چراغ‌ها روشن شد. در نقطه مرکزی و ثقل میهمانی ایستاده بودیم و من گند بزرگی زده بودم. من روبه‌روی ملیحه، دخترعمو حجت‌م ایستاده بودم و انگشت دست چپ ملیحه، خیارپیچ شده در دستانم بود. تقصیر آن شینیون‌های احمقانه است که همه‌شان شبیه هم هستند و در تاریکی یک مشت کله کدو می‌بینی که تا صدایشان نزنی نمی‌فهمی کدامشان ناموست هستند.

تا خواستم دهانم را باز کنم که بگویم اشتباه شده، ملیحه دستش را بالا برد و یک مشت دانه سفت دردآور که اسمش نقل است ریختند روی سرمان. تن و بدنم داشت می‌لرزید که مادرت را دیدم گوشه سالن نشسته و یک ناپلئونی درسته را توی دهانش چپانده. صورتش کبود شده بود و نفسش بالا نمی‌آمد. می‌دانستم اینها را به تو نمی‌گویم چون از همان لحظه نه به خاطر دیدن زن‌های متأهلی که با کفش پاشنه ده‌سانتی بچه‌هایشان را خرکش می‌کنند و شوهرهایشان عروسی را کوفتشان می‌کنند بلکه از سر لجبازی با من دلش

شوهر خواست. نامزدی من و ملیحه درحالی که پدر ملیحه، حجت خان پنج تا تراول شاباش توی دهانم گذاشت، همان شب اعلام شد.

حدس می‌زدم مادرت همان شب رگش را بزند اما شنیدم فردایش زن عمویش را به کشتن داده. یاغی‌گری همه وجودش را گرفته بود و عزمش را جزم کرده بود یا آدم‌ها را به کشتن بدهد یا شوهر کند.

نامزد ملیحه بودن سخت بود چون از همان شب اول، حجت خان زیرشلواری دامادی‌اش را که نسل به نسل به دامادهایشان می‌دهند با شمایی که لابه‌لایش گل مریم پرپر شده ریخته بود بلکه عطر بگیرد، توی سینی گذاشت و روبه‌رویم تعارف کرد. از آن رسم‌ها که مو لای درزش نمی‌رود و تعهدش از حلقه ازدواج بیشتر است. از فردای آن روز ۳۷ هفته از خانه حجت خان برای مادرت نامه می‌نوشتیم و هر ۳۷ هفته همان روز اول را برایش توضیح می‌دادم که دوستش دارم و اینجا گیر کرده‌ام، اما هر ۳۷ هفته، نامه‌هایم به جای این که برود طبقه اول می‌رفت خانه سرایداری و خب من کف دستم را بو

نکرده بودم که مادرت اینها از آن خانواده‌هایش نیستند که به طبقه‌ای که پله نخورد بگویند همکف و از همان دم در به پارکینگ هم می‌گویند طبقه اول. به هر حال می‌خواهم بگویم ریاضیات را قوی کن. همه آن ۳۷ هفته را می‌ترسیدم به مادرت نزدیک شوم چون شنیده بودم چند کشته و یکی، دو مورد فلج و دیوانه پس داده. همین بود که تنها جرأت کردم یکی از نامه‌ها را توی جیبم بیندازم و جیب کتم را لای در تاکسی جا بگذارم. اما مادرت کلا به جز شوهر هیچ چشمداشت مالی به دنیا نداشت و بدون این که توی جیب را نگاه کند، درزش را دوخت و دستگیره آشپزخانه‌اش کردند. خبرهایش را می‌شنیدم که دنبال صاحب کت می‌گردد، همین شد که دوتا امیرها را فرستادم تا نشانه‌های یک‌جور بدهند و گیجش کنند. گیج هم نمی‌شد لامصب! خیلی سریع بین بد و بدتر انتخابش را می‌کرد و اگر دیرتر می‌رسیدم زن یکی‌شان شده بود.

اما خلاص شدن از ملیحه در آن ۳۷ هفته پروژه عظیمی بود. ملیحه از آن دخترها بود که نمی‌شد از دستشان به راحتی خلاص شد چون خوشگل بود.

آدمیزاد دلش نمی‌آید خوشگل‌ها را همین‌طور بی‌بهانه از خودش خلاص کند چون بدجوری ضربه می‌خورند و اگر بفهمند خوشگلی‌شان اثری در بختشان نداشته دیگر چیزی برای از دست دادن ندارند و هر آن ممکن است دخلت را در بیاورند. اما آن روز برای ملیحه اتفاق عجیبی افتاد. یک روز صبح ملیحه از خواب بیدار شد و صبحانه را درست کرد و گفت:

besser ein ende mit schrecken als ein schrecken ohne ende

اگر آلمانی بدانی یعنی «یه پایان تلخ بهتر از یه تلخیه بی‌پایانه» ملیحه آلمانی بلد نبود اما فیلم زیاد می‌دید. یکی دیگر از ویژگی خوشگل‌ها این است که اگر خودشان تمام کنند یک‌جوری تمام می‌کنند که یادشان همیشه گرمی بماند. همین شد که شستم را بالا بردم و تاییدش کردم و عقب‌عقب از خانه‌شان بیرون آمدم تا پشیمان نشده و با همان زیرشلواری حجت‌خان تا خانه مادرت دویدم که دیدم مادرت هنوز نامه را باز نکرده. هرچند بعد از ازدواجمان مادرت می‌گفت آن شب اول توی عروسی اصلا صحنه خواستگاری من از ملیحه را ندیده و هیکل گنده زن عمویش جلوی دیدش را گرفته بوده

و تنها چیزی که از آن لحظه یادش است هیكل بزرگ و عریض زن عمو و خفه شدنش بر اثر چپاندن ناپلئونی تو دهانش است. نمی دانم چقدر حرفش راست است اما مادرت همیشه فارغ از تمام اینها فقط می گوید؛ آن روز تنها یک اتفاق افتاد که همه آن ماجراها رقم بخورد. آن هم این که عشق ما وقتش نرسیده بود و ۳۷ هفته باید صبر می کردیم تا وقتش برسد. همین!

زود برگرد - خداحافظ - پدرت

پایان